

مکنار گرچه حاطب لیل است فی المثل  
 سوزید بر مجامرو سائید بر صدف  
 با هشتمین سپهر مگر گفت آفتاب  
 کز فتره فروغ و شعاع جمال من  
 میراندم این کزاف و بمن گفت های  
 ز دبانگ کای فریفته نفس خویشخواه  
 بیدادگر مباش و ز انصاف رخ متاب  
 بادا هزار رحمت بر خاک آنکه گفت  
 رخسند باد بهر نثار ضریح او  
 آئینه این فسانه بانجام برد و باز  
 زابنده نیست آینه لیکن ازینسخن

هر گز نبود و نیست ازین معشر آینه<sup>۱</sup>  
 عود قمار و غالیه اذفر آینه<sup>۲</sup>  
 هر گز پیش طلعت من ماور آینه  
 پنهان کند هر آینه کردان هر آینه  
 از مسلك قلوبم ادب مگذر آینه  
 خود را بخیر خیر بکس مشمر آینه  
 نه تو مسیح گشتی و نه عازر آینه<sup>۳</sup>  
 ما فتنه بو تو ایم و تو فتنه بر آینه<sup>۴</sup>  
 هر صبحدم ز میخ پر از گوهر آینه  
 گر حاضری بگوید هم از سر آینه  
 زائید تا بسوده همه دختر آینه

### در حکمت و فلسفه و معنی عشق و شکایت گوید

گر برتری در نهاد خویش پورا بنگری  
 از چه میزاید نیاز و احتیاج اندر نهاد  
 چونکه بینی پستی اندر جان خویش و کاستی  
 کودکی و زان سوی فرهنگیت آید نیاز  
 چونکه گوشت فتره مردان جان پرور شود<sup>۵</sup>  
 چونکه کودک بشتود افسانه پریان شبان<sup>۶</sup>  
 اندرین جنبش ترا باید گزیدن چند چیز  
 دانکه ایمان راست اندر جان پاکان پایها  
 لیک آغایه کز او نکز بردت آیدون شنو  
 کز نیاز چرخ و انجم وز نیاز گوهران

واقم کاندرا نیاز خویش ریبی نآوری  
 از ره نقصان و مردم نیست از نقصان بری  
 بگری هم زی کمال و هم بچوئی برتری  
 تا که زنک جهل از دل در دبستان بستری  
 شد دلت انگینخیه اندر ره جان پروری  
 جای مهرش بر گراید سوی دیدار پری  
 می شمارم بانو يك يك تاتو يك يك بشعری  
 نیست خود بکسان فروغ مهر و ماه و مشتری  
 تا که روز و شب بغفلت در چوکافر نسپری  
 باش بیرون زینجهان بر بی نیازی آوری<sup>۷</sup>

۱ - الیکندر که حاطب اللیل بر گوی مانند کسی است که در شب هیزم از صجرا بر کند که مظنه آنست که جانوران موذی که در زیر خاک پنهان باشند او را گزندرسانند - معشر گروه از مردم - ۲ - قمار نام شهری که عود بویا از آنجا آورند - غالیه عطری است تیره رنگ - اذفر بویا و شدید ال رایحه و مجامر بفتح میم جمع مجمر بکسر میم است - ۳ - عازر نام آن سرده که بدعای حضرت مسیح زنده شد - ۴ - خاقانی گوید : ما فتنه بر تو ایم و تو فتنه بر آینه ما را نگاه در تو ترا اندر آینه - ۵ - فتره شأن و شوکت و شکوه و عظمت - ۶ - پریان جم پری است - ۷ - آوری مفر و معترف

آنکه از فرمان او هر لحظه دیگر کون شود  
 که شود چون جان بیور گاه چون دیهیم جم<sup>۱</sup>  
 آنکه در دریای قدرش از حبای پیش نیست  
 چار گوهر را بی پیوند سه فرزند داد  
 این ترا کیب سه گانه کرد از جنبش پدید  
 صورت ترکیب فانی باشد و نا پایدار  
 چون تفکر جان گویا راست ویژه بخششی  
 زین سبب دانای پیشین دفتر سمع الکیان<sup>۲</sup>  
 هم ز تشریح تن و از گوهر کوبنده جان  
 تاره اندیشه را بگشود بر آیندگان  
 در کرائی زی نهاد خویش وین بس تادراست  
 بینی اندر خوبش تن علوی و سفلی منظوی  
 خوبش را کن تماشا ای که از رخسار تو  
 جاوه حسن ازل را تو فروزان آیتی  
 که تو خواهی سیر هستی بکسر در خود بگر  
 لاجرم هر بحر را باشد کنار و معبری  
 نیل شکر در نهاد خوبش تن بینی روان  
 چون طاسم تن شکستی گنج جان بینی عیان  
 عرش و کرسی محو آنکوبم روح قدسی نیز هم  
 ای دل چون عرش ربانی علی العرش استوی  
 خواستی تو مختصر نطقی و من کردم دراز  
 میکشده رسو که میخواندهم هزارم جذب دوست  
 باز می کردم از اینجا من بسوی مقصدت  
 نیستم من صنایع خود صانعی باید مرا

ار ره میل محدد وضع چرخ چنبری  
 بسته دارد پیش حق گیتی کمر در چاکری  
 سطح این بر رفته طائر بر همه بهناوری  
 گاه ساز آشتی و گاه سوز داوری  
 هم بجنبش نالد و گردد بجنبش اسیری  
 معنی ترکیب دائم هست در جلوه کری  
 با تفکر باش در اوضاع این شکل کری  
 باز پردخت و محسوطی کرد از دانشوری  
 باز گفت او وز تفاعل در مواد عنصری  
 کرد در تاریک راحت فضل دانا اختری  
 که نوره در سیر باطن زی نهاد خود بری  
 که باستقلال خویش آیدون جهان دیگری  
 برده وام اختر فروغ از گنبد نیلو فری  
 ای لبست رنگین و خط مشکین و زلفت عنبری  
 که تو هم دریا و هم غواص و هم یکتا دری  
 تو یکی دریای نا بیسدا کنار و معبری  
 گر نوجان چون نال مصری در ریاضت نفسری<sup>۳</sup>  
 چونکه در خود بنگری آنکه بینی تنگری<sup>۴</sup>  
 مر ترا اعراض وارند و تو همچون جوهری  
 بار خون کاین استوارا در خورشی و از دی<sup>۵</sup>  
 شاید از معذورمان داری به نیکو محضری  
 عشق گویا ماربانی میکنند دل اشتری  
 تا بیارایم سخن آنجا چو دیبه ششتری  
 روشن است این پیش داناگر تو اورا بنگری

۱ - بیور نام ضحاک ۲ - سمع الکیان نام کتابی است مرعجم را که ارسطو آنرا تألیف کرده در مبادی طبیعت  
 و در اصطلاح مقدمات علم طبیعی است که بحث در احوال و طایع اکوان و موجودات کند و کبان مصدر و بمعنی طبیعت  
 است ۳ - تنگری بر کسی معنی خداست ۴ - از در لایق و سزاوار

آنکه بخشد جان زنده زنده باشد بیگمان  
 نیست افعالش چو افعال طبیعت را اضطراب  
 نا توانا چون توانائی تواند دادنت  
 پاك و خشوران زسوی اوت پیغام آوردند<sup>۱</sup>  
 بهداهم اقتده فرمود یزدان در بنی<sup>۲</sup>  
 آنچه گفتند از فرایض و زسین و زکار به  
 پاك یزدان گفت "اللهُ یحبُّ المتقین"  
 عقل اندر معرفت هر چند باشد مستقل  
 لیک گردد تا توان و زار در آداب راه  
 باز دان اول کمال نفس انسانی که چیست  
 تا بدانی کاملاً آنرا زان نشان و ران صفت  
 چون نواز بیجاده میناهم ز پیروزه شبه  
 بس غلط کارند مردم ای بسا گوهر فروش  
 عقل نقاد است اینجا دامنش ستوار گیر  
 باز دانت عقل مجزدم زو هم مختلط  
 گر تو از آغاز کار انجام خود را کم کنی  
 چون بدانی از پژوهش جان گونا را کمال  
 تا نبارید است سنك منجذبت بر حصار<sup>۳</sup>  
 چون بسنجیدی تزلزل را بخاطر ره مده  
 بکند و یک رویه کن شبگیر از اینجا کزدودل  
 این تزلزلهها پذیرد اندك اندك کاستی  
 از چه هست و زر شود ز آمیزش علت فلز<sup>۴</sup>  
 چون تزلزل شد برون آمد ثبات اندر طلب

و آنکه ستوار است کارش تاش نادان شمیری  
 کو توانائی دهد مر بنده و قادری  
 کاین سخن در پیش دانا هیچ نبود باوری  
 تا بیاموزندت آن درسی که او را در خوری  
 گوش نادر سیرت و سانشان بخواری نمگیری  
 د. پذیر این جمله را و باش در فرمانبری  
 هست تا پرهیز کاری مایه هر مدبری  
 کو بود نیکو مجاهد صائب اندر رهبری  
 زمین سبب گسترده یزدان مستند پیغمبری  
 از حکیمی راز دانی نه ز مشق سرسری  
 ورنه در نخاس جای رخس رستم بخورخری<sup>۵</sup>  
 می ندانی باش چندی بیشکار جوهری  
 کولماید خویشتن را گوهری از ساحری  
 کو شناسد از نظر مهره فروش از گوهری  
 صعب کارا که تو در هر گام درجوی و جری  
 نسیری جز راه باطل گر خسیسی و ر سری  
 همچو مرغ رسته از فخ سوی او باید پیری<sup>۶</sup>  
 جهد کن تا آبکینه خویشتن بیرون بری  
 کر تزلزل می تزايد هیچ جز خیره سری  
 جنبشی ناید و گر آید بود هم اتری<sup>۷</sup>  
 چون فزاید چشم سالک را فروغ مبصری  
 چون علل رو بنز گیری زر باشد جعفری<sup>۸</sup>  
 زمین میانه عشق بلند همچو سرو کشمیری

۱ - و خشور بفتح اول بیغبر ۲ - بنی بضم نون قرآن مجید ۳ - نخاس ستور فروش و محل خرید و فروش ستوران  
 رخس نام اسب رستم ۴ - پژوهش تجسس و تفحص - فخر دایم شکار ۵ - منجذبت فلاحن مانندی است بزرگ که  
 بر سر چوبی تعبیه کنند و سنك و خاک و آتش در آن کرده بجانب خصم اندازند ۶ - اتر ناقص و دم بریده ۷ - زر  
 جعفری زر خالص

چونکه عشق اندر درونت جای نگرفت و فرار  
 حدّ اول عشق را تسلیم آمد ای پسر  
 عقل چون بالید بر خود عشق باشد یکسره  
 راستی را بد رعشق و هم امامت هم خلوص  
 از دل و جان روسوی مزکت نه از تن ز آنکه تو  
 پایبند منبر ترا شنیده است تیشه فعل تو  
 معنی دیگر کنم پیدا کنون از بهر عشق  
 گوشت جان بگمار اختی بر در بیچه هوش من  
 چونکه گردد چیره بر دل مهر و آلتان مرا  
 هر کجا ز انسان شکفتی بشتوی اندر جهان  
 دیده ام هندو زنی کر بهر جنت مرده سوخت  
 عشق همچون ذوالفقار اندر دو دست حیدر است  
 هست ایمان همچو بیکر عشق چون خان خوشدلی  
 وَالَّذِينَ آمَنُوا أَشَدُّ حُبًّا لِّبُنِي  
 گرتو آن کنتم تُحِبُّون یاد داری از قرآن  
 عشق و ایمان عود و آتش و آرافرورد نشاط  
 معنی خلوت ر من برسید دوش آراة  
 گفت از چه گفتم از اشغال گیتی یکسره  
 و در شمارم کار حسها يك بيك گردد دراز  
 يٰۤاَيُّهَا الَّذِيْنَ آمَنُوا خُوفُوا مَوْتَكُمْ اِذْ رَاْتُمْ اِذْ رَاْتُمْ  
 ترس زاید مرد را در دل که قرّخ زور او  
 جم زاری یافته است آن یاوه گشته خاتمش  
 ای امیر الحق که یادت با دل خویش من  
 در گشاد آید دل تنگم بیسار روی تو  
 گر چه عیدانی که دهرم تلخ دارد کام جان

ز آن دری باشی همه هر چند با ما ابدی  
 و آن دگر حدّش فناوز خویشان بودن عمری  
 اینسخن بشنو ز من کاین نکته نبود دفتری  
 شرک باشد کار بی اخلاص و دستان آوری  
 تیم و کاخ اندر بجان وزتن بمزکت اندری  
 ای که چون قوال در غوغا فراز منبری  
 گر کند گوینده را شنوده گوشت یاوری  
 منت از جان می گسارم تو بدل کن ساغری  
 کر جهان و جان بی پیوند جانان بگذری  
 عشق دانش کو بود بالا چو دست حیدری  
 خویشان زنده میان شعله های آذری  
 کو برود کردن الحاد و شرک و کافری  
 کاندرا و جانی کندمی عشق و ایمان بگیری  
 بار خوان ای مهر افزا تا ز قرآن بر خوری  
 باز دانی ساز عشق از های و هوی مفتری  
 ایخوشا کاین عود آتش را کند جان بجمری  
 گفتمش قید حواس باطنی و ظاهری  
 قرّخا مرده که او یکسر کند کار آن سری  
 ترسم از اطناب رنجی گوش از من برگری  
 کی تهی باشی ز خشیت گرتواز ایمان پری  
 باوه شد از دست خیره چون زجم انگشتری  
 تو ندانی باوه خود یافتن رو خون گری  
 آن کند که فرو دینی ناد با لاله طری  
 تو مگر اودی بهشتی در گیلان جامه دری  
 یاد تو اندر روانم کرده هر دم شگری

آسمان سوگند دارد تا کند بر من جفا  
 راست. بالا دارد اندر کین من این کوز پشت  
 گر پسندد وار دارد آسمانم باک نیست  
 ز آنکه دین احمد مختار بابائی کند  
 آن ز روی ماه زنگ امتناع خرق شست  
 و این سیه دستار گر نشریفشان دارم بسر  
 ای امین الحق همان بهتر که تویف مرا  
 ز آنکه تو از لطف بپذیری بشیزه من چو زر  
 دانکه مر گویندگانرا هست رسمی از قدیم  
 هم بر این متوال باشد آنچه ایدون بندد وار  
 میفشاند آستی طبعم بشعر اندر کنون  
 طبع من دارد هزاران کان گوهر تا که من  
 ای ادیب این نطق شیوا از کجا آموختی  
 چون لب جانان بسودی خاک پایت بادهن  
 تا بسوده گوهر پروین فرو ریزد بشرم  
 آهوا بگذرد دشت چین و خلیج سوی من

نیز من سوگند دارم تا کنم زو صابری  
 با من این فرتوت بر ناونش کند کند آوری<sup>۱</sup>  
 و در کند گیتی بمن هم حیلت ها پندری<sup>۲</sup>  
 مر مرا هموار و مهر شاه مردان هادری  
 وین ز سوی باختر بر کاشت مهر خاوری<sup>۳</sup>  
 پیش من خوشتر ز رخشان افسر اسکندری  
 در پذیری و بدست ناقدانش نپذیری<sup>۴</sup>  
 ناقدانرا سخت آید بر دغل نسام زری<sup>۵</sup>  
 کز نسبیج کلاک خود لافند از مستکبری  
 عرضه میدارم در آنحضرت بلفظ شاعری  
 پهن کن دامان جان و پر کن از دوری  
 بر تو افشانم بد انسان کا آسمان گوید فری<sup>۶</sup>  
 کودکی و رودکی وارت زبان گشته جری  
 باز گشتی گر بدین گیتی روان عنصری  
 زین بسوده گوهر من یعنی آن نظم دری  
 کآب از نسیم نوشی سنبل از مینو چری

### در معانی سیاست و حوادث ایران گوید

بر شد از البرز ابر تیره چون زنگی زنی  
 یافته حبلی ز هر ناپاک این نا محصنه  
 رخنه دیوار با جوجش نهفته زیر ران  
 دود گندی بر شدو دروغز گیتی کرد جای  
 مر سخن را از سحر تا شامگاهان آذری

از فتن آبتنی و ز ایمنی استرونی<sup>۷</sup>  
 کرده پر زهدان ز چشمه صلب هرناسختی<sup>۸</sup>  
 که نیاسوده دمی از دیو منکر زادنی  
 کش نداند رفت هر گز عنبری یا لادنی  
 مرفتن را تا شب از بامدادان مهمنی<sup>۹</sup>

۱ - کند آوری مبارزت و پهلوانی ۲ - پسندد بر من زن - مانند زن پند ۳ - مر کاشتن بر گرداندن و  
 اشاره است بر ذوالشمس ۴ - زین یول قلب و طلالی و نموش - ناقد صراف ۵ - بشیزه یول ریز بسیار تنگ رایج  
 ۶ - فری کلمه تجسین بمعنی احسنه و آفرین ۷ - استرون بفتح اول عقیم و نازاینده یعنی مانند ستر - حبلی حمل  
 و آب-تنی ۸ - محصن حفظ کننده و نگاهدارنده فرج خود از حرام محصنه مؤنث - زهدان مشیمه و رحم - صلب  
 استخوانهای پست از دوش تا بن سرین که نطقه از آنجا آید ۹ - پهن برخی که از کوه افند

نخم هر تشویش را اندر زمین یا شسته  
 در سیاهی زلف حورش خواندمی گریستی  
 بر مثال مردم صحرا نشین اندر هوا  
 با همه میل طبیعی سوی بسوی از چه ماند  
 کوه را اندر هوا مسکن ندیده هیچکس  
 هم کسب هم سقف باید خوشه آونگ را  
 سم<sup>۱</sup> نافع را تنش هم چشمه و هم نائزه<sup>۲</sup>  
 جز جزوش بر خلاف جانور فرزند زای  
 کودک و دخترش را بر تازک و آرنج در  
 منطقه کودک بلا و مقنعه دختر عناء<sup>۳</sup>  
 زین سیه چادر چنان تار یک شد ایران زمین  
 هر چمن را خاصه در ایران چنان شد آبیار  
 خون نگشته هیچ دل از زخم او در هیچ جای  
 بر تینکیزد طرب از هیچ دل در هیچ بزم  
 ریخت بر ایران ز تصریف فلک کرد بلا  
 هر کجا بیناز حیرت دیده اش چون تر کسی  
 گر گلانرا پیرهن در دید دست لطف او  
 پیرهان دل شکیب و پیرهان گل ورق  
 آنچه چنان ایران مشوش گشت ارتشویش او  
 زین حوادث کوز بالا زاید از مادر صبی  
 چاره بیگانه مردم سهل باشد چاره چیست  
 یوسف صد بق از آشوب پیوندان خویش  
 بل مرفعی مرغ را بر بال بنشانند خدنگ  
 ای تو هر ابطال سحر ساحرانرا و عنده ده

شاخ هر امن و سلامت را تنه و بن بر کنی  
 بر سر هر تار مویش بسته صد اهریمنی  
 دیو بچکان از پلا سین جعبه کرده مکمنی  
 بی طنابی در هوا آونگ کوه قار نی  
 از چه کرد این کوه بارب در هوا جان مسکنی  
 کوه بی سقف و کسب کس دید گشته آونی<sup>۱</sup>  
 نار دوزخ را کنارش هم درو هم روزنی  
 شسته با خون چشمی و باقیر پرورده تنی  
 از خیانت گرزنی و زرنج دست او رنجنی<sup>۲</sup>  
 حادثه را آن شرار و این شرار فرورنی  
 که نماند اندر دلی امید صبح روشنی  
 که نچید از هیچ گلبن جز که خاری گلچینی  
 کس نخواهد یافت گر صاحبی ز می و رمد منی<sup>۳</sup>  
 شید اگر ساقی شود ناهید گر بر بط زنی  
 زین مشبک تر ندیده هیچکس پرو زنی<sup>۴</sup>  
 هر کجا دانا دریده چون گلان پیراهنی  
 این دلانرا پیرهن دست ستم پیرا کنی  
 این یگانه گلشنی و آن زبانه گلخنی  
 که نیابی اندر آن بر مال و جان یک ایمنی  
 کز دورنگی هموطن با هموطن شد کین تنی  
 چون زخویشم سر بر آرد از گریبان دشمنی  
 که بزندان در نشست و گه میان چه بنی  
 هم ز بال خویش یا بد مرغ بد یا داشنی  
 وارها نمان یکسر از یرنگ هر جادو زنی

۱ - کسب رسانی که از گیاه یافتند که در ثابت استحکام است  
 ۲ - گرزنی تاج سلاطین - دست اورنجن دست بند  
 ۳ - سم نافع زهر جمع شده مهیک - نایره لونه ابرق  
 ۴ - منطقه گهر بند - صاحبی بهوش آمده - مدمن  
 ۵ - پرویزن شر بال  
 ۶ - بضم اول و کسر الب بعدا بشرط مسکر

ناجم و کافر ز هر سو رو بما آورد کوا<sup>۱</sup>  
 ملعبه دیوان شد ایران و چرا گاه ددان  
 از بدان پر شد جهان و هر بدی زین قوم خاست  
 جسته از زندان جم بارسته ز آن دیوار سخت  
 آن ز راه نشر اخلاق بدو زرع فساد  
 خوشه هر کس چنان دزد که می هوش از دماغ  
 ساده فطرت کو دکان و اهر من آموزگار  
 ای سوار مرکب پوینده باد اندر هوا  
 صد هزاران دیوار هر سو دیدار است و نیست  
 شست ز هر ملک بشکست و خامش شد شهاب  
 در بیت فرعون و در به پیش و طوقان بار ابر  
 کشتی نوح دروگر خواه و بازوی کلیم<sup>۲</sup>  
 بر گلان پڑ مریده مان و زان کن انجمنی  
 باز گردان این سموم قهر از گلزار من  
 خوشه بندد از چه از یاقوت زرد و زرد تاب  
 دور دار از زهر دشمن دیک حلوا می مرا  
 میهن و مانش بیخندان عمارت کن سپار  
 ریشه بس خانمانها کند در ایران زمین  
 گو فرو کن بند بند اندر تنش رمح بلا  
 قاضی هفتم فلک از هر تعجیل قضا  
 یک سما کی گوی تا بر قوم دندان خای باش  
 گر فرو رفتی باب اندر چه بودستی زیدان

کار فرما عمری و صف شکن بو محجنی<sup>۳</sup>  
 تیر افکن آرش کی کو تیغ زن کو قارنی<sup>۴</sup>  
 خود بیالاید همه گداوان ده را ریختنی<sup>۵</sup>  
 کش سکندر کرد بن از تخته تخته آهنی  
 وین ز روی نهب و سلب مال و جامه هر تنی  
 یا که تف شبم ز روی برگ گل بر گلیننی  
 خود چه آموزد بجز کثری کس از اهر یمنی  
 دیو را زنجیر نه در پای و غل در گردنی  
 یک شهاب ثاقبی رخشان و بیلک افکنی<sup>۶</sup>  
 دیو از آن برده فرو در سینه چون در ناخنی  
 نمایی کرده زمین کر شهری و کر بر زنی  
 تا که بینی معبری و یا که یابی مأمنی  
 آن صبا کز دم دهد هر شاخ را بشکفتنی  
 تا نکرد گلشن من سخره هر گلشننی  
 کر بصحرا بر فشانند دست لطفت ارزنی  
 دست شگر پاش تو بس دیک را بالا دنی<sup>۷</sup>  
 کوست اندر ملک خاور دشمن هر میدهنی<sup>۸</sup>  
 کنده چون ریواج باد ازین بنا هر استنی<sup>۹</sup>  
 گر که از امر یک خیزد ور که باز از برائی  
 گو که نپذیراد از وی یک زمانی ضامنی<sup>۱۰</sup>  
 یک سما کی گوی تا بر قوم گردد طاعنی  
 این شیاطین زای خاک از ددان آبستنی

۱ - ناجم بدمنه و خارجی که طنوع کند و ظاهر گردد - ۲ - ابو شیبان صحابی است که در جنگ قادسیه دلیریها کرد و قصه دارد که در تور بیخ مسطور و اینجا محل ذکر آن نیست - ۳ - آرش تیر انداز بی نظیر ایرانی که در لشکر منوچهر پهلوان بود و تیری از آمل به رو ساخت - ۴ - قارن نام پهلوانیست که در زمان رستم بود - ۵ - ریختن اسپال و شکم روش سعدی میفرماید - نوی بینی که گداری در علفزار بیالاید همه گداوان دهر را - ۶ - بیلک تیر شهاب - ۷ - دروگر نجار - ۸ - پالادن بمعنی بالودن و صاف کردن - ۹ - میهن خانه - من نیز از توابع و بمعنی خانه است - ۱۰ - ریواج ریواس است که رستنی معروفی است - استن ستون خانه - سماک راجح و سماک اعزل نام دو صورت از صور کواکب که یکی بصورت انسان تیر انداز است و دیگری دست فرو هشته

در جهایمی که نباشد حفره اش را تک پدید  
 آن شتاب آور که کند از من درخت عاد را  
 تک باد انتقامت گر بسوزد پیر زاغ  
 باد طیب انگیز را پروازده از شش جهت  
 بردلم افسون مرغ سنگ پیل افکن بخوان<sup>۲</sup>  
 تا که برهانم زدست این دژ غارتگران  
 صرف صالح و جنگ نمدن گشت صرفه آنچه رست  
 جز سر کوب توانی سر بهن تر مار از زمین  
 شاه جرمن کوفت این پتیاره را لیک از قضا  
 گر نیاوردی زمانه پای ولسن در میان  
 بردیار او زبالا کن روان آن که هست  
 در ازای هر که در ایران ز جورش کشته گشت  
 پرو بال فرخت ای طوطی و طاوس هند  
 کاش طاوس تو اکلک بود و طوطی کر کسی  
 نوز نارفته بردن از تنش سوز دامنه  
 الغرض هرگز مبادا در جهان آسان زبان  
 ذروه تدویر آن سیاره کز بدو وجود  
 از نوازشهای او آموخته در هر زمان  
 گر بنام او نوازد بر خیزادش ز چنگ  
 کس نخورد از دست بدیدمان او گز انگبین  
 امن را عالی لوا کن فتنه را رایت بگون  
 در عروقتش فتنه چون خونست دایم دورزن

او فتناده ماد چون از نا توایی مزمونی  
 بی درنگی کننده بادا از نهیبش لندای  
 حلیه دوشیزه دزدی چرخه بیوه زنی<sup>۱</sup>  
 تا که رو بد یکسره از شرق بوی منندی  
 وین کیوتر بچه را ده مال شاهین اشکنی<sup>۲</sup>  
 باغهای گشته اسنون ز هر لسنروئی<sup>۳</sup>  
 دست پنجابی زنی بر دولت پیدچان کیسنی<sup>۴</sup>  
 می نگرده کوفته با سنگ هر سنگ افکنی<sup>۵</sup>  
 حائل آمد در میانه کار افزا ولسنی<sup>۶</sup>  
 از زمین کوتاه گشتی دست جور سا کنی<sup>۷</sup>  
 خرد تر از سنگ او افزون بوزن صدمنی<sup>۸</sup>  
 کشته در برطانییا صد ژرژ بادو کوزنی<sup>۹</sup>  
 داد بر آریده تبری دیده دشمن کنی<sup>۱۰</sup>  
 تا رفتی مار و موش از دورب و از دکهنی<sup>۱۱</sup>  
 گو بگیرد گرمی حمای ربش دامنی  
 ربمنی ببندد رگردون لاجرم هر ربمنی  
 هر نشاط و هر طرب را معدنست و مخزای  
 زخه زن بر تار ابرشم طنبین و تن تنی  
 جز که هایاهای سوکی یا که ناله شیویی<sup>۱۰</sup>  
 که بنای اندر نمادش چرن ساک گرد زنی<sup>۱۱</sup>  
 فتنه انگیز جهانرا ده ز دوزخ مسکنی  
 خون فتنه خشک کن اندر تنش چون روینی<sup>۱۱</sup>

۱ - منتن بوی ناخوش و عفوت دهنده ۲ - اشاره به غابیل که لشکر ارهه را در حاکم الفیل بر می سجد و هلاک کردند ۳ - استرون بفتح اول از اینده و عظیم ۴ - کیسه ریسائی که وقت رشتن بر دوش پیچیده شود ۵ - ولسن رئیس جمهور آمریکا ۶ - ساکن نواد انگلیس ۷ - روز بادشاه انگلیس - کوزن بضم اول و باب رئیس الوزراء انگلیس ۸ - یورب و دکهن نام دو مملکت از ممالک هندوستان است ۹ - دامنه بی سجدت است که محرقه و مطینه گویند سمای ربیع است که هر چهار روز یکمرتبه آید ۱۰ - نای حلقوم - درزن سوزن ۱۱ - روین روسی که گاهی است که خانه را بدان سرخی رنگ کنند

ای پراکنده دلان خاطر فراهم آورید  
 بی معونت کار ملک می نگیرد انتظام  
 چون بر افغان صدمت آید تو فغانی کن بلند  
 تازیان تازان و تو در کنج خفته از چاه  
 راه نزدیکست ای قوم بیاطل زیسته  
 خوشه با داس هلالی شکل کمتر کن درو  
 ز آن اسیر ایرلندی حمیتی آموز تو  
 گردیدی زندگی انگیز جاویدان هلاک  
 ز وحشی مانند شیرین و ر بتلخی جان سپرد  
 اینمثل از بهر بیدینان قوم آورده ام  
 چون نه شایسته میدان سرهنگان دین  
 غیرت دنیای فانی چون چنین شور آورد  
 در شعار نیکخواهان پیشت آید بدسکال  
 بر تو خواند با زبان نرم افسون درشت  
 مهر یوسف از دل یعقوب گرداند بمکر  
 سرد گرداند بجاد و تلخ گرداند بمکر  
 طشت آتش در داز عشق شکر بر دل مکس  
 آخرای ناخو زده بان حکمت و حمیت زیبیش  
 مرترا هم فکرتی باید که آخر فصد چیست  
 طشت ریگ و طشت زر گر نهدت پیش اندرون  
 ریگ بینی عاقبت زر گشته از تبدیل حق  
 و ننداری عرصه هندوستان اندر نظر  
 تا بیازبهای املیسانه ماند از کار بساز

همچو خیل حاجیان کعبه در عرصه یعنی<sup>۱</sup>  
 تانوا را کرو یا میباید و آویزشنی<sup>۲</sup>  
 ثوریا ترا باش هومان پارسی را بیژنی<sup>۳</sup>  
 زانکه توزین بوستان نه سیری ونه راستی  
 تا ازین گمخن برون آئید سوی گمخنی  
 ماه کامل شو که ویژه خویش یابی خرمنی  
 تا که یابی افتخار زیستن در مردنی  
 این هلاکت بین که دید آن مرد حمیت آکنی<sup>۴</sup>  
 نیست عالم جز حدیثی زشت یا مستحسنی  
 ورنه دین را هست بالاتر ازین سازوفنی  
 اینمثل خوان تا نباشی منگری لم بداعنی  
 وجد باقی تند تر دان بی زریبی و ظنی  
 کرده از بر اصل هر مگرئی و فصل هر فنی  
 از برون روباه سانی وز درون شیر اوژنی  
 بفرانند پیش یوسف طلعت بن یامنی<sup>۵</sup>  
 گرمی سودای شیرین در درون که کنی<sup>۶</sup>  
 گوش از ایسر برانی آیدت از ایمنی  
 گوئیا تا گشته جز جهلیت بر پیرامنی  
 زینهمه تر ملک خالاندن در تن من سورنی  
 ریگ بگزین و مکن بازر او هیچ اعثنی<sup>۷</sup>  
 خاک بینی گشته آن زری که کردی اقتنی<sup>۸</sup>  
 کیرو بر خوان الحذر ثم الحذر لا تاهنی  
 هم گرت و هم قران هم نانک و هم لچمنی<sup>۹</sup>

۱ - منی موقفی از موافق حج ۲ - کرو یا تضحی که آرا زیره رومی گویند و بر روی خیرنان ریخته - آوشن گیاهی معروفست که نیز بر روی خیر نان باشند ۳ - هومان نام برادر پیران و پسه است که در جنگ گنبد گشته شد ۴ - راسن غلفی است خوش بو ۵ - این چند بیت اشاره است بشخصی ایرلندی (لرد مایور کوک) که در جنوب غربی ایرلاند در حبس انگلیس قریب شصت روز غذا نخورد و در آن برد و این حرکت وطن خود را از دست انگلیسها که مدتی بود آنرا تصرف داشتند بیرون آورد ۶ - کوه کن مراد فرهاد است ۷ - اقتنا اکتساب ۸ - گرت یکسراول و نانی نام یکی از کتب مقدسه هندوان تصنیف نانک-نچمن نام یکی از بزرگان هندوان که او را مظهر حق دانند.

کیست این بر بام عالم مرغ بی هنگام خوان  
 در میان دیو و آدم آشتی میدان محال  
 بدترین درد آنکه نامردی برد از مرد درد  
 سخره جادو ز نانی تا کی آخر شرم دار  
 نیست فرقی از تو تا آن قوم گوساله پرست  
 جز بدان خوئی که از نفس بهیمی زاد و بس  
 کاشکی نفس سباعی بودتی تا کردی  
 گربه بنگام پرستو بگذرد روزی کلاغ  
 هر بدی را در من و تو آسمان گوید نعم  
 من ز تو هم نیستم بیرون خدا داند همی  
 از سواد دیده وز خون جگر دارم داد  
 بروخ زردم نگارد هر دمی ابیات درد  
 آفتابی جو کسه سر از هر گرانی بر کند  
 هر که چون بادام دو مغز است با تو دودله  
 عفو کن گر آردت این گفته اندوه و مرغ  
 شد گدازیده سفالین کاسه ام از جوش می  
 کف بریزد دیک جوشان چون نهنبن او فتاد  
 زینهمه خون کاندرون دیک دل میجو شدم  
 میسارم آنده حاضر بدین ابیات لیک  
 میخورم خون جگر وقتی که هستم مخفی  
 هم نی اندر آب بینی هم در آتش نی مرا  
 گر عبارت بی مرارت نیست با معنی گرای  
 جنگ از الفاظ خیزد وز معانی آشتی  
 در ره پریمیج این شعر است چون میل بلند

جز که کشتن را شاید نابگاهان مؤذنی  
 هیچ نامکن بحیات می نکردد مملکتی  
 چیره گردد بر درست و راست نقص و انجمنی  
 آب را مانی که بر کوبندت اندر هاونی  
 چون کند بر تو اهیری ریش گاوی کودنی  
 نیستی پوینده و کوشنده اندر موطنی  
 از حریم خویش منع هر شریری خاننی  
 برزند با وی دمان چون بیژن و نستیهنی  
 هر نکوئیرا همیدون در من و تو گفتنی  
 شرم دارم زین مسلمانی من از هر مؤمنی  
 موی پلک من که دارد حکم کلک آهنی  
 تا بر این دیباچه خواندش هر فصیح و الکنی  
 پرده هر ظلمتی از پیش ما یکسو کنی  
 زیر سنگی باد هم چون کردکان خسته تنی  
 ز آنکه جز آنده نزاید خاطر آنده کنی  
 دست سستم بر نمیدابد عمان توسنی  
 دیک چون جوشید افزون بکنند ناهنبنی<sup>۲</sup>  
 گر کفی ریزد تزیید از تو بر آشتنی  
 کی شود دریا به پنگان گر به پیمائی فنی<sup>۴</sup>  
 میکنم ایدون فغان وقتی که هستم معنی  
 گر بساوی ظاهری ور زانکه کاوی باطنی  
 گر حلاوت کوثر است و وز طراوت گلشنی  
 یارسی تو گفت و تازی انت ترکی سن سنی  
 بهر هر گم کرده راهی یا بعمدا خم زنی

۱ - ریش گاو ریش یهن و بزرك ۲ - نستیهن برادر پیران و یسه است که در جنگ کشاید بدست بیژن کشته شد  
 و هومان نیز نام همان است ۳ - نهنبن سرپوش دیک ۴ - پنگان فنجان - فنی فنا و فانی ۵ - خم زدن بر کشتن  
 از راه و کج رفتن

زین بیایی می رود ایات کاندز راه دور  
 تا مگر کم کرده راهی یا بعدا کج روی  
 تیر پرتابی نه بینی اندرین ره کاندز آن  
 هر یکی چون بیک پیروزی دمام سوی شاه<sup>۲</sup>  
 این سخن دو داست و معنی آتش و کانون ضمیر  
 شاید از بویا کنند آفاق را گویای من  
 بر فروز ای دیده نابینا بدین مصباح چشم  
 بر خرد کن عرضه این ایات یا بر تیر چرخ  
 اندکی بر تر گذار از تیر ویدش زهره خوان  
 و آن کلفهای سیه در جرم خورشید از قضا  
 بگذر از خورشید ز آسوتر مگر بهرام چرخ  
 تا که جانم هست در تن زین فغان آسوده نیست  
 تیر ناولک دان پی دشمن تو هر بیت مرا  
 استماع این سخن را چون بنفشه گوش باش  
 رخ چو مینو کن بدین باده که می پیمایمت  
 شو بچش هر باده از هر خمره در هر میکنده  
 خارج است از حد انسانی کسی کوه عویش  
 راویش بر چیس باد و مستمع بهرام باد  
 هفت گنبد زانند و چار عنصر زانیه  
 زین زنا شوئی نژاید جز که نا مشروع دور  
 از نتیجه قدسیان دان نه ز صلب آسمان  
 گر ز تحدید حقایق با خبر بودیت جان

سادسی را سابع است و سابعی را ثامنی  
 بر گراید سوی راه راست همچون موقنی  
 از برای ره نوردان پیل بالا میل نی<sup>۱</sup>  
 شاه پوشیده بر او خلعت ز خز آدکنی  
 زین زبان مر آتشم را ترجمان و روزنی  
 کز بیان و خامه سوزد عودو ساید چندنی<sup>۳</sup>  
 ز آنکه از زیتون قدسش داد یزدان روغنی  
 کز خرد زه بشنوی وز تیر احسن احسنی  
 تا نوازد اندرین ایات زهره ارغنی<sup>۴</sup>  
 با چنین دارو ز داید کوشش صیقل زنی  
 زین فسان بزد ایدی زنگار خورده آهنی  
 و رکنم اطناب باری هست عذر بینی  
 تا بدر د بر تن از پولاد هندی جوشنی  
 در روایت ده زبان شو بر بسان سوسنی  
 کاین چنین باده نه بینی دیر ساله درد نی<sup>۵</sup>  
 تادهی خروار از آن و زین ستانی بکمنی  
 نیست مقرون با دلیلی مستقیم متقنی  
 آن نکو فرمان روایی وین نکو فرمان کنی<sup>۶</sup>  
 جنبش آنان بر اینان هست جاویدی زنی  
 فعل مستهجن نیارد بار جز مستهجنی<sup>۷</sup>  
 وز مشیمه آخشیمجان گر بینی محسنی<sup>۷</sup>  
 یافتی مر هر قلزی را بخاصه معدنی

۱ - میل پیل بالا میل بسیار بلند که در راهها برای هدایت مسافران سازند ۲ - دمام بنام مر دودال پیوسته و متصل و دنبال هم ۳ - چندن صندل است ۴ - ارغن ارغنون است که نام سازی است ۵ - دن تخم شراب (دریاله و دردنی) ۶ - زنی بکسر اول زنا ۷ - آخشیمجان عناصر اربعه

## در تحسیر از حوادث واقعه در بلاد اسلام و هند و معانی دیگر

کرد با من آمده ایران و بغداد و هری  
 من ازین خود کامة د و کش بن نه پیدانه سری  
 از کتانی مه ندزدد و ز نمی تف خوری  
 و در نهی کف بر دهانم بینی از دوزخ دری  
 باز آمد گوئیا فرعونیی با لشکری  
 سر برون آورد فرعونیی سیاست پروری  
 بی ز برهانی ز حق نا گوی تا حق آوری  
 هست فرعون آنکه دارد این سه خوبی امتری  
 برتر از فرعون بدانش در قیاس و بدتری  
 هیچ دیدی کز میان آب خیزد آذری  
 شد مبرهن انقلاب عنصری با عنصری  
 شوکت قاهر معزی یا که قائد جوهری<sup>۲</sup>  
 عهد الحاکم بامر اللّهی و مستنصری<sup>۳</sup>  
 چون ز کافور هنر پرور شوی باد آوری<sup>۴</sup>  
 که عزیزی میکند در تو طمع جادوگری  
 بار دیگر در تو فرعونی نموده ساحری  
 جان این جادو رسد بر دارم باغ غری<sup>۵</sup>

آنچه با شکر کند آبی و با عود آذری  
 شکر از آبی گدازد عود سوزد ز آتشی  
 آنچه میدزدد غم مصر و عراق از تن مرا  
 تار دوک زال بینی گر که بینی تن مرا  
 تن چونال مصر گشت و دیده همچون نیل مصر<sup>۱</sup>  
 بار دیگر از میان نیل خون تمساح وار<sup>۲</sup>  
 چیدست فرعونیی سیاست جز مز و رد عوثی  
 خشم و آزر خوبشتن برتر شمردن از همه  
 و بژه با نیرنگ ابلیسی چو گردد مقترن  
 آمده دجله و فراتم آذر از دل بر جهاند  
 ز آب سیّال که در دل آتش جوّال بود  
 هیچت ای مصر مبارک نیل می یاد آبدت  
 هیچت افتد یاد کز گشت زمانه چون گذشت  
 باد سردت هیچ کافوری فشاند بر صعبد  
 هیچ میدتالی و میگرتی چون نیل از جور چرخ  
 ساحر آذر خاک تو تسلیم شد پیش کلیم  
 تا که انجام دو جادو از قضا گردد یکی

۱ - قال نی ۲ - ( چون تمساح ) تمساح حیوان یکون فی نیل مصر ۳ - العز لدین الله معد بن المنصور : القائم بن المهدي احد الخلفاء فی ۲۶۵ بقاهرة - القائد جوهر بن عیدالله من موالی انعم المذکور نوجه باسمه مولا من باب الافریقہ الی البحر المحیط من جهة المغرب و فی جهة المشرق من باب افریقہ الی اعمال مصر و دخل القاهرة ۵۸۰ و فتح جمیع بلاد تلك النواحي و مات فی ۲۸۱ بمصر و لم یبق بها شاعر الا رثاء و ذکر ما تره ۴ - الحاکم بامر الله بن العزیز بن المنصور من خلفاء الفاطمی بمصر و قتل فی ۴۱۱ - و المستنصر بالله معد بن المنصور لاعزاز دین الله بن الحاکم بامر الله اعظم الخلفاء الفاطمیین ولی الخلافة وهو ابن سبع سنین و اقام فی الامر سنین سنة و مات ۴۸۷ ۵ - صعبد خاک - کافور من عبد الله الاخشیدی غلام سیاه زر خرید اخشید که بعد از در گذشتن اخشید سر زرکش انوجو بمستد ملک مصر و شام نشست و کافور بتدبیر امور منکک او قیام کرد و چون انوجور در سنه ۳۱۹ در گذشت ابو الحسن علی بن اخشید بجای برادر متکین شد کافور همچنان بنیابت وی کارها بکفایت راند و چون علی در ۳۵۵ وفات یافت کافور دهری استقلال کرد و تقریباً دو سال راندی سلطنت داشت و در ۳۵۷ در گذشت ۶ - غرغر بفع هر دو غین غلطک باشد و آن چیزی است از چوب که ریسمانی بر بالای آن اندازند و دلو آب و امثال آن را از چاه بر آرد

متحد در صورت و لیکن بمعنی مختلف  
هان و هان ای نیل کرده خوی از عهد قدیم  
خون شواندر چشم دشمن در کشش با خوبستن  
چنبر کسر دنده بد چشم بالای مرا  
آتشی در سینه و در دیده آبی گشت غم  
گر تنم از توده پست زمین دارد مکان  
کیست آنکس که بینداید بخونم بام دل  
دل زانده خون شد و خونم زتفسیدن هوا  
از خلأ در شیشه افتد و زملاً در دل مرا  
بر شکافد چون سپندی کز برای چشم بد  
تا بداندگاهان که در دامن شب آفتاب  
ور نهالیتیم کنی زریخت هندستان چه سود<sup>۱</sup>  
لفظ هندی گفتم و آشفته گفتم پیل وار  
شیفتم از باد هندستای چو صرعی وارمن  
پای زشتی ماند از طاوس هندستان بیاد  
چندن و طاوس خیزد از تو ای هندوستان  
نیستی دایر مر او را بلکه جانی و روان  
یشت خرد از تو پالان دره اش را از تو جو<sup>۲</sup>  
هم جویدن را شعیری هم چربدن را علف  
یشت ریش از کاوش منقار زاغ و جفته زن  
چون شدش پر از تو زاغ مایه تشویش گشت  
بعدها می چند ساعت اوفتد اندر محاق  
سالها بگذشت و روشن ماهت ای هندوستان  
می نجفید از چه آخر عایل و حامل ترا

این ز دست حق شناسی و آن ز باطل پروری  
گاه خون بنمودن و گه در کشیدن جابری  
که ندیدی و نخواهی دید ابدون جابری  
زانده ایوان کسری چفته کرد و چنبری  
باد سردی در گلو بر لب فغان مضطری  
روح را مرکز ندینی جز که والا کوهری  
که دلم بگشاد از هر دیده چشمه آجری  
و آن هوا شد باد سرد و باد ناله تندی<sup>۱</sup>  
هر دمی ترکیدنی چون ناری از دانه پری  
در میان عود سوزی بکنی با مجری  
میخلد غم در تنم مانند گرا نشتری<sup>۲</sup>  
چون نمی ساید مرا جز خار پشته و بری  
گو بخواب اندر بیند از خزر جالندری<sup>۳</sup>  
صرعیانرا تن بلرزده چو شاخ از صرصری  
کنده شد ز آن سان ازین طاوس هر بال و پری  
مازدا زانی تو گاهی دل کزو گه دلبری<sup>۴</sup>  
بیتو او بیجان تنست و مایه بی پیکری  
بیتو خر چون صائم الذهری نخورده مفطری  
بیتو بسته یوز و خسته مانده در جوی و جری  
بر نیاورده ز ضعف از ناتوانی عصری  
حس<sup>۵</sup> هر صاحب صماخی را بصوت انگری<sup>۶</sup>  
چون حجایی لعبتی بر سر کشد مه چادری  
زین سیه چادر بماند زبیا منطری  
تا بر افروزد بروشن روی توده اغبری

۱ - تندر رع - ۲ - گرا حجام - ۳ - نهالین توشک - ۴ - خزر نام ولایتی است در حوالی کبلان - جالندر نام شهری در سومنات - ۵ - چندن درخت صنفل که مار او را خوش دارد و همیشه بدان بیچد - ۶ - دره شکنه  
۷ - زاغ حوصنه و چینه دان مرغان - صاخ پرده گوش

اندر آمد از اروپا برهنه سر بی زری  
 سخت باشد راندن زاغ و کلاغ از سبزاباغ  
 يشك خوك بن كنده كشمند خلق را  
 باغی ای هندوستان ويحك ويا گدغه بزبان  
 چونی ای خاینده شگر طوطی شیرین مقال  
 چونی ای طاوس بادستان بال و پر کنی  
 چونی ای آزاده باز از دست شه گشته جدا  
 چونی ای نادیده زیر دانه صیاد دام  
 بال و پردردام افکن مرغ را جز دانه نیست  
 قاچه بر بودی زدست آسمان از خواسته  
 می نگویی یا نمیدانی که آخر چیست  
 جز مگر بیداشی و جز مگر نادان امیر  
 عاقلی نوآب و مهر اراج ترا چون دبد گفت<sup>۵</sup>  
 دزد کافر خوی و تونادان و زر بی پاسبان  
 عمر تو ماند تری را سر سر شاخ وجود  
 زندگی گنجیست کس روز و شبان دزد سپهر  
 دزد عمر تست این کافر که گفتم زینهار  
 ای مسلمان مر ترا وی برهنه هم مر ترا  
 صیرفی را جای زر در کبسه کاغذ پاره چند  
 هیچ غارتگر نبردازد ز ملک آچنان  
 این مثل که لیس فی القرطاس هرگز اعتبار<sup>۸</sup>  
 گرشیدی چون فتادی اندر بن دام بلا  
 خانه زان نو و بیگانه در آن فرمان روا

تا زسرتان در بناید هم کله هم میزری<sup>۱</sup>  
 سهل گردد چون شود توفیق بزدان زاجری<sup>۲</sup>  
 نیست آلاستگ این گردون فلاخن کاسری<sup>۳</sup>  
 کت بود کرکی شبان وزاغ دون خیناگری  
 کت بود زاغی خطیب بر شده برهنبری  
 چونی ای بازارگان نازد مال و زربری  
 کت نه برهشت و نه ناخن زال کمپیری غری<sup>۴</sup>  
 شاد مرغا کر بهر دانه فرو نارد سری  
 کی قند در دام کیدی مرغ نیکو بنگری  
 کاینهمه تاوان گذاری را بوی اندر خوری  
 آن گناهی که بود در پیش حق لا بگری  
 نیست ای هندوستان هیچت گناه دیگری  
 اینت غافل مهتری و آنت جاهل سروری  
 گر برد یکباره نبود معجب و مستنکری  
 نیست جز بر طانوی زینشاخ هرگز بر خوری  
 با چنین دزدی نیاید ابیضی و اصفری  
 از چنین دزد معمر در بی هر معمری  
 ارثی یا برد این بی دانشی اندر ثری  
 جوهری را چیز جسمی نه بجای گوهری<sup>۶</sup>  
 کین عرفش یاره قرطاس هر سیم و زری<sup>۷</sup>  
 هست در آفاق گیتی دائری و سائری  
 یا که گوشت بر نهاده قفل بد همچون کری  
 پس مگو خانه منست این عاریت دان یا کری<sup>۹</sup>

۱ - میزرحادر ۲ - زاجر مانع ۳ - يشك بر وزن اشك چهار دندان پیش سیب - کاسر اسم فاعل از کسر  
 به معنی شکستن ۴ - کبیر سالخورده و فرتوت - غرون بدعمل و فحبه ۵ - مهر اراج بر وزن معراج نام یکی از سلاطین  
 هند که آوازه اراج گویند ۶ - جسته جوهری فرومایه کم قیمت معدنش در مدینه ۷ - سرشس مزین و منقش  
 ۸ - لا اعتبار القرطاس ۹ - کری کرایه

صاف و نابی دیگر را لای و دردی مرترا  
 اندر این پالیز آب و خاک و کشت و خور ز تو  
 بر زه کت آهنی در گردن و چوبی ز بی  
 طوطی و طاوستانرا حق خوی لک لک دهد  
 گر که باحمای غیرت تن بمرک اندر دهد  
 کیست کوزین جنس یعنی جانور جاوید زیست  
 در حضر مسکن کوزین یا جای اندر بادیه  
 ای مسلمان وی بر عمن اللجائم<sup>۱</sup> التجمعا<sup>۲</sup>  
 گر طراز غیرتی بر جامه ها تان در کشید  
 پر شاهین قدر تان پر چوب نیر باد  
 با تو میگویم مباش ای ساده دل هندو سر  
 چون سپرده شد طریقت کفر و دین گردیدی  
 مور دیش اینجاست ای هندو مکن دیگر جدال  
 شش جهت گردیدی چون بگذری زین چنبره  
 سوی آتش ای بر عمن شادرو همچون سستی  
 گریه را باشد زبون چون دل فرا هم نیست موش  
 در دل موشی خدا بنشانند آن بدخی کزان<sup>۳</sup>  
 ذوالفقار نضق این دورو دم عیسی مر است  
 زنده شو زین دم چو گل آنکه بکن باور ز دل  
 از غمت ای گلستان هند روز و شب منم  
 آینه دارندان این کاشانه شغل و کار چیست  
 یا دهی از بهر دشمن جان و داری پاس او

چون توئی رزبان و هم رز چین و هم رز افشری  
 روز خرمن مرورا گندم شمارا جو دری  
 روزها اندر شیار و شب کنار آخوری  
 تا کنتدی بر ز طمسه گرز، ماران ژاغری  
 به ز مرک مطبقه و ز محرقه و ز ما شری  
 هست صعوه باز او گر سرور مستنری  
 یا تکایوی فلك چه بادی چه حاضری  
 تا که ملکیت بیدریغ آید بپر چون دلبری  
 بود خواهد پاس بز دان تان معین و باوری  
 هم ز بهرام قضا تان باد بر کف خنجری  
 در طریق جان سپاری کم ز هندو دختری  
 بیگمات این ز من بایست کردن باوری  
 حضم کار افزاست کم کن ای مسلمان ماجری  
 حق پرستانرا چه قبله آدر و چه ایدری  
 سوی شمشیر ای مسلمان شادرو چون جعفری<sup>۴</sup>  
 مور خاطر جمع در دوست بر شیر بری  
 سر زده شاخی بعزم اجتماعی پروری  
 نو جهود و اینجهان همچون دمشق و خیبری  
 که مسیحی بود اندر عالم و هم عازری<sup>۵</sup>  
 رسته اندر آب چشم خویش چون نیلوفری  
 مر شما را یکسره گر اکبری و ر اصغری  
 که رویی خاک و خاکستر بری با زبری<sup>۶</sup>

۱ - جودر گیاهی خود رو که شش در زراعت گندم و جو مر وید و نانه آن کوچک و باریک است - خود در مصر ام اول  
 پروید کشیدن گیاه مر زه از پاییز ۲ - بر زه کار کاری - شیار شخم کردن ۳ - ژاغری حوصله و چینه دان -  
 لک لک مار بسیار شکار کنند ۴ - ماسرا زرمی که ماده آن از خون باشد ۵ - سر جنسی از عقاب و از وی بزرگتر  
 استسر الطائر حمار که تسر قوه ۶ - بادی صعور نشین - حاضر شهر نشین ۷ - التجمعا التجمعا ای اسرع اسرع  
 ۸ - سستی رن هندی که با جنازه شوهر خود در آتش بسوزد ( سستی و از رنتم آتش درون - جعفر طیار عم پیغمبر اکرم  
 ۹ - (در دل موری) ۱۰ - عازر نام آورده که به معای عیسی زنده شد ۱۱ - زبیر چهار جویدست هاند زردیان که میان  
 آنرا با خنداب یا حرم یا تخته و چوب ساخته باشند و از خاک و غشت بر کرده از چانی بچانی برسد و دو نفر آنرا بردارند

چیدستی میخی که کوید برسرت مهتر پرست  
 سگ ز طبیعت عار دارد ز آنکه اندر برزفتش  
 تو بدین جانی که داری تنگ هر جا ناوری  
 ای برهن دم مزین جز با غریب و رام رام<sup>۳</sup>  
 اردهای مال و جان او بار را بگداخته  
 من شنیدستم ز قول داستان گویان پیش  
 اردهای گنجستان هرگز نخسبید ای شکفت  
 پوست زین ار در بهمت تان همی بایست کند  
 پیش همت بر نسنجد و ر که دشمن پیل تن  
 گر چه با نیرنگ شد آماده عیش و طرب  
 تو میدان اندر آی و همچو مردان تیغ زن  
 خوی افریقی بگیر ای آسیائی گر چه او  
 جز که دیو و دد ز بهر جان اهل آسیا  
 گر چه چنگت سود و ناخن و ر که منقارت شکست  
 بال همت بر کشاو بر حمیت باز کن  
 فطرت ساده شمانقشش بگیتی خوش نشاند  
 آتسین دم ار در آتش بار کر کس در هوا  
 در نوشت این در فوردنده بساط آشتی  
 در طبیعت چون نبات آمد غذای جانور  
 یا کبوتر پیش شاهین یا که تیهو پیش باز  
 جسم راه چون طلسمی دان مشو مایوس تو  
 چیدست چشمه خضر میگویند جاویدی حیات  
 زیور جسم است جان و زیور جالست علم

یا ستوری زیر باری روز و شب ره بسپری  
 چون سگ بیگانه آید بر جهد چون قسوری<sup>۱</sup>  
 شهسواری شو ممکن خر بندگی پیش خری<sup>۲</sup>  
 وی مسلمان لب و جنبان جز بالله اکبری  
 روی و از زبیری بنای اندر کشید و خنجری<sup>۴</sup>  
 که بود بر هر هفته گنج خفته ار دری  
 ایذت منکر اردهائی جان گزائی کافری  
 هم زفر کردنش چاک و همش کو بیدن سری<sup>۵</sup>  
 بال پشه زار نالی لاغری مستحقری  
 آشکار آزرم جوئی در نهان رزم آوری  
 نرم مردانرا نشاید جز چنین ساغر خوری  
 آدهی خوارست تو میباش دیو و دد خوری  
 بچه هرگز نزاده در اروپا مادری  
 گنده پیری لیک در عشوہ جوان ولتمری<sup>۶</sup>  
 بو که بخشد فضل حقت مخلبی و منسری<sup>۷</sup>  
 نشوت باده شما پر باد کردش منجزی<sup>۸</sup>  
 آسمان آرامت بهر جنگ هر جنگ آوری  
 عهد سیف ایدضی و دور رمح اسمری<sup>۹</sup>  
 خاورا تو چون نباتی باختر جاناوری  
 یا کرک در پیش یاشه یا که صعوه لاغری<sup>۱۰</sup>  
 ره نوردی کن طلب از ادھی وز اشقری<sup>۱۱</sup>  
 خون سرخ اندر ره حمیت چو بحر اخضری  
 جان تو از علم بنده ای برادر زیوری

۱ - قسور نبر درنده ۲ - خر بنده کسی که الاغ کرایه دهد ۳ - رام پهنی نام باری تعالی است ۴ - او باز  
 باع کفنده - ار زبر قلم - نای حلقوم ۵ - زفر افتح اول و نانی دهان ۶ - لمر بر وزن عنصر قریه ۷ - غلب  
 جنگال - منس هوللطیر الجارح مثل المنقار ۸ - نشوت سکر و مستی - منخر سو راخ بینی ۹ - اسمر گندم کون  
 و نیز اسمر نام تراست ۱۰ - کرک افتح اول و نانی بلدرچین - یاشه مرغ شکاری از جنس زرد چشم کوچکتر از باز  
 ۱۱ - ادھی نام سینه - اشقر اسب ابلق

قوت جان و قوتش از علم باشد ای عزیز  
 ابر آذاری بکف یعنی که تیغ هندوی  
 باغبان اینچمن را تیغ میباید نه بیل  
 ای که شست و شوی تن هر روزه بر تو واجبست  
 تاز رنگ ننگ و شوخ زشت نامی جان تو  
 لوح پیشانیت را با خون دشمن کن نگار  
 گر قوام تن بخون داند یزشک اندر مزاج  
 همچو زهره در جهان جاوید مائی بی خلل  
 ای مسلمان وی برهن نیست چون از نفاق  
 چون غیر مسلم و هندو بهم گردد بلند  
 در جهان چون من نخواهی یافتن گوهر فروش  
 گر بگوش اندر شود این ناله تند ترا  
 تا که همچون شیر گوری دیده از جا بر جهید  
 تیری ای نادان ولی نه در کمان در ماهی  
 گرد خنک شاه جرمن شیشه بکران او  
 میدهد جز را صم<sup>۱</sup> آبدون محاسب را جواب  
 کم مبادا از جهان سایه همای آسانی او  
 همتش خورشید و آری بکرهان گسترده نور  
 هیچ شب اندر وجودم اینهمه مستی نبود  
 دست ساغر گیرم از جام دگر لرزان و دل  
 از کدامین ناله رذبان چید این انگور را  
 جز بدین مستی کجا یارم کشیدن بار غم

بی زدانش جمله چیزی نیست الا اشتری<sup>۲</sup>  
 کبر تا کلمش کنی و لاله زار از کردی  
 تیغ بر کف گیر ورنه دار بر سر معجری<sup>۳</sup>  
 شست و شویی ده بخون مرتقت را چون کازری  
 صاف و پاکیزه شود چون آینه اسکندری  
 نه بشنگرف ای برهن بچه نه با عصفری<sup>۴</sup>  
 توبقای جان بدین خون دان چو زهره اشتری  
 از نکو نامی اگر یابد روانت عنصری  
 مهربان چو بان مزی مانند گله فاقری<sup>۵</sup>  
 هست مستنفر سروش و اهرمن مستنفری<sup>۶</sup>  
 کاش بودی مر مرا از تو چنین گوهر خری  
 نغروی یکشب ز حیرت همچو چشم عبهری<sup>۷</sup>  
 کی رهید از مکر این روان حیلت گستری  
 همچو مه بفروزی از خرچنگ و نفازی سری<sup>۸</sup>  
 کوری از هر کور بسترد و کوری از هر کوری  
 مرغ عیسی سوی عیسی میبرد چون سنقری<sup>۹</sup>  
 که جهانرا همت او گشت سایه گستری  
 بکرمان چون ابر رحمت گشت بروی هامری<sup>۱۰</sup>  
 ساقی امشب در شرابم کرد چیز دیگری  
 از ره باز آمدن با خوبشتم لم یشعری  
 وز کدامین دست بفرسد این عنبر زاقشری  
 بار افزونتر کشد چون هست گردد اشتری

۱ - آذار نام ماه اول بهار از سال رومیان - کرد در زمین پشته و پشه و کوه و دره ۲ - کازر رخت شوی در یکی  
 از مذاهب هند شستن تن همه روزه واجب است ۳ - شوخ چرك بدن ۴ - شنگرف و شنجرف رنگی سرخ  
 معنی - عصفر رنگی زرد و نباتی و اشاره به تافته از هندود که پستانی خود را رنگ کنند ۵ - نافر وحشی و قرار کننده  
 ۶ - مستنفر بصیغه الفاعل النافر و الغالب و المستنفر بصیغه المفعول المنعور و المنعور الحرف ۷ - تدریر عدد - عبهر نرگس  
 ۸ - تیر عطارد - کمان برج قوس - ماهی برج حوت - خرچنگ برج سرطان ۹ - جز را صم به اصطلاح ریاضیین  
 عددی که جزرش گنگ باشد یعنی منتهی ب صفر نشود - و سنقر بر وزن عنصر مرتقیست شکاری از جنس چرخ  
 ۱۰ - هامر سیل و ریزان

دیدم در صحور و سکری زین شکایتها خوش<sup>۱</sup>  
 پیش من نه پیش من خمیده بودی قامتت  
 ای بدست رایان سبرده مام خویش را  
 این خسار را بکسره با آتشین جاروب رو  
 سرخ روئی خواهی آر دینا بخون آغشته شو  
 حور بر رخسار سرخانی کشد از خون تو  
 روح صافی گوهر است و گوهر ارگن کن جدا  
 پاره شد از پیش چشم غاشیه هر خشیتی<sup>۲</sup>  
 این درد برده فرو درخوشان دندان و چنگ  
 موش خرما دزد و دوشا میش اندر چنگ کرگ  
 هم می وهم مزه وهم مسته آن در دست<sup>۳</sup>  
 آن شنیدستی که موری گشته در راری مثل  
 که سوراخ اندرون آر هر کران اندر خزید  
 مور مهر حفظ قوم خویشین این رای رد  
 چون ز مور لاغری هم کمر اندر هوش تو  
 عمرها نگذشت و تو از مکر او ایمن نه  
 بدست گوئی را محال اینجا محقق دان همین  
 چون سینه دانش النغده تو هیچ بود  
 آن ملامت بهر لعب آرد بر و عنتر نکوی  
 رآن بر و عنتر بخمدد هر تماشاگر نکوی  
 هندی اربابک فرامش کرد و احکام گرت  
 جر عمای چشم جهل انگیز کوری چند بدست  
 فاعل اندر فعل من چالاک و بو در افعال

غناییم را چه فروردینی و چه آذری  
 گرت حقین دیده بودی همچو پور آذری<sup>۲</sup>  
 کاش بودی مام ازین بی ننگ بجه عاقری<sup>۳</sup>  
 در هواشان همچو ذر پیرا کن و جا کسری<sup>۴</sup>  
 هر شهیدی خیزد از گوری چون لاله آخری  
 کرد راحت سر مه سازد دیده هر آحوری<sup>۵</sup>  
 چیست دانی کالبد اندوده گل ناگوهری  
 پیش هر تیغی کنون استاده ام چون اسپری  
 هشت خواهد کی با سابی شکار کمتری<sup>۶</sup>  
 تاجه خواهد کرد مسکن لاشی و ثامری<sup>۷</sup>  
 صد ایندون کم بیچنگ آورد یک صید اشکری  
 گفت با موری درای روشنی و ابوری  
 تا سلیمان بشکند بان زیر سم لشکری<sup>۸</sup>  
 و دشما بدین نه این لشکستگرا حابری<sup>۹</sup>  
 لاف دانش چون زند از مور لاغر کمتری<sup>۱۰</sup>  
 گوئیا هم سر بر او چنگ کرده هم افسری<sup>۱۱</sup>  
 ورنه مرغ تو بدام اندر بجنابد بری  
 هیچی ای با اهل نه تیغی و نه هم اسری  
 آسمان بهر بو آرد گه بر و گه عنتری  
 در تو خندد این نزو عنتر چو هست از ساعری  
 مسام از احمد فرامش کرد و الله اشری<sup>۱۲</sup>  
 اینکه در ایران همی بدینی چنین شور و شری  
 چون حمیر و موم با حبر و با صورتگری

۱ - صحور هوس بعد از مسی ۲ - آزر در بندر حضرت ااهیم یاعه وی ۳ - عاقر کسی که فرزند نداشته باشد  
 ۴ - در دران مراکنده در هوا ۵ - احور سیاه چشم ۶ - خشیت خوف و ترس ۷ - امیر عزم اول و اب فر  
 ۸ - لایق که : صاحب این و شر ۹ - امر صاحب مر و حرمان ۱۰ - مسیه هم صفت ۱۱ - توله بانی غالب ماله  
 ۱۲ - ما اهل الذمه و ما اهل الذمه لا حطمتک سلطنه و خودده و نه لاسعرون ۱۱ - حر استن سکنه طار اسم اهل  
 لری ۱ - حلب را در زو عظمه ۱۳ - زن ائمه اسری من المؤمنین ائمه و امواتهم ان ائمه ائمه بقاوان می  
 ۱۴ - و در تارین و سماعنه حفا الح ائمه مصعب گرت است که آن یکی از اکتب مقدسه هندوان است

چون صباخت را خدا از حق شنودن کرده مهر<sup>۱</sup>  
 قهر حق چون در بندد بر کسی از پیش روی  
 بردت سودی نخواهد کرد هرگز آن فسون  
 داغ اعرابی ستردن از شتر آسان تر است  
 ابر تیره جادوان بر چشم مردم کله بست<sup>۲</sup>  
 پاسبان ملک و ملت آفتاب عقل دان  
 دود ازین نیرنگ خانه ای خدا آور برون  
 یا بیلوای عظیمی اندر آن ملک که او  
 گو فراید در تنش آن رنج این باد بزبان  
 آنچه آن بز که کند هر بادبانش باژگون  
 کنده بادار یشه اش چون ترب کش تره فروش  
 نیل آب افزای و خاک نیل رای مصر دهند  
 تا یکی خواهد بدن از جیلم و جمنار گنگ  
 سالها بگذشت گز نشویش او در شرق و غرب  
 بدش ازینش در تنعم ای فلک مگذار تو  
 مسرفی ابچرخ در تنعم این دیو رجیم  
 بگذراز سیم و درو یا قوت سرخ و زرناب  
 خرم من الفغده از مال کسان کن سوخته<sup>۳</sup>  
 العجل ای انتصار و انتقام روزگار  
 و رچوز وین تن کنندن چار طبعش باد خصم  
 درع شد بر تنش ولسن ورنه از اندام او

چون تو انم من گشودن چون که حق بندد دری  
 همچو شاگرد رسن تابان رود بر قهقری  
 کز گل بیجان همی کردی بدم جانوری<sup>۲</sup>  
 کز دل احق ستردن حق بر حق استری  
 بر نیامد آفتاب عقل از يك منظری  
 عید باشد شبروانرا غیبتش بی امتری<sup>۲</sup>  
 یا بطوفانی و خستی یا بباد صرصری  
 کرد نامش را برای خویشتن مستعمری  
 که بعاد اندر فزود آن باد در هر معبری  
 بگسل آن زنجیر کو آویخت بهر لنگری  
 بر کند از بهر خوان هر غنی و مقتری<sup>۴</sup>  
 رود خویش بادو دود کوره آتشگری  
 شوره زار انگلستان سبز و تازه و ناضری<sup>۵</sup>  
 هیچ پهلوانی باسایش نسوده بسری  
 دور از انصاف این اسراف دان از هر دری  
 که بیازیدی بر او نعمت چو ابر ماطری  
 که کلابه زال بر دوهم عصابه معصری<sup>۶</sup>  
 چون درخت بادیه از برق بهر کیفری  
 ز آنکه عاجز گشت از بیداد او هر صابری  
 هر یکی در درد افزائی ز دیگر بدتری  
 خاک مصر و هند گشتی کر کسانرا مجزری<sup>۹</sup>

۱ - صباخ استخوان گوش که بواسطه آن صوتها شنیده شود - ۲ - اشاره است به مرغ عیسی که خدش باشد و او مانند موش است و بالش از پوست بود حضرت عیسی مرغی از گل ساخت و منقذ سفلی از او فراموش کرد فرمان خدا و دعای عیسی جان یافت و برید و بیفتاد و بر دحق تعالی شیهه آنرا بوجود آورد - ۳ - کله بکسر کلاف خانه و پرده است که از پارچه ساخته عروس را در آن آرایش کنند و بمعنی سقف خانه نیز آمده - ۴ - امتر اجدال و نزاع - ۵ - مقتر بصیغه فاعل فقیر و درویش - ۶ - جیلم و جمنار و گنگ نام سه رود است در هندوستان - ناضری یا نصرت و طراوت - ۷ - کلابه کلافه ریمان خام که از دوزک پاره پیچند - عصا به پارچه و دستارچه که بر سر پیچند - معصر بصیغه اسم فاعل دختری که بر سیدگی و حیض نزدیک باشد - ۸ - الفغده جمع کرده و اندوخته - ۹ - ولسن نام رئیس جمهور آمریکا - مجرز بروزن مجلس جای کشن شتر

خرده کاریهای اوصال طبیعت میدربند  
هم ازو آغاز باد و هم بدو انجام باد

**تجدید مطلع**

آمد اندر کشور هندوستان سودا گری  
بعد چندی زیر خاکستر فروزینه نهاد<sup>۴</sup>  
آسمان با آواز چشم سوزن تنگ تر  
کشتی کیدش روان عژاده مکرش دوران  
گر بدیهای جهانرا جنس عالی شد عرض  
آن درخت رسته در دوزخ که خوانندی زقوم  
بستگان چاه بابل را چنین همشیره نی  
مر درنگ هرگزیرا دیو وارسی آرزو  
از زمین ویژه ز خاک آسیا بسترده باد  
تا بود جنبیده او بر خاک ماهش کرد میست  
گر ندانی سیرت اودا ز من باید شنید  
هم بدان سنگت بگوید مغز سر روزی چو گوز  
عاقبت از سیلبت رخ همچو نیلوفر کند  
هین مشو هفتون سحر سامری کوساله وار  
هیچ چشمی نه که از گردش بدرد آ کند نیست  
سود امروزین مبین مغبونی فردا نگر  
چون نهاد پیله وری بر مکر سودا را اساس  
من ندیدم گر تو دیدی سود مند از بیع او  
بکنر از خسران دین در عهد کافر ز آنکه نیست  
بر خلاف آنچه تقدیری کند در عهد او

از تنش آنجا خدیوی با که اینجا ناگری<sup>۱</sup>  
این نوائب را در این عالم چو دور مضموری<sup>۲</sup>

کرده پنهان زیر خاکستر بحیلت اخگری<sup>۳</sup>  
تا که دود فتنه بالا زد سر ازهر کشوری<sup>۴</sup>  
وین زمین در گازاو چون زربندست زرگری<sup>۵</sup>  
آن میان بحر ها وین در میان هربری<sup>۶</sup>  
این عر ضهارا نبینی جز که شخصش جوهری<sup>۷</sup>  
تلخ تر ز بنقوم در دوزخ نیس آورده بری<sup>۸</sup>  
طالب عمر ابد را هم نه چونین خواهری<sup>۹</sup>  
خشم یزدانش هبدا بیستر زین منظری<sup>۱۰</sup>  
این اثر یعنی نشان پای بد مستأثری<sup>۱۱</sup>  
کنده بادا نیش این کردم بگاز دمبری<sup>۱۲</sup>  
تا نباشی ای پسر بر سیرتش مستظهری<sup>۱۳</sup>  
که ردی برسینه از مهرش بسان اعوری<sup>۱۴</sup>  
گر ز چشمه او بروئی تازه چون نیلوفری<sup>۱۵</sup>  
این سحر بشنو اگر نشنیده از سامری<sup>۱۶</sup>  
هیچ جسمی نه که نگرفتش زگر اوگری<sup>۱۷</sup>  
سود کی بیند کسی زین شوم کف پیله وری<sup>۱۸</sup>  
نه کسی از بیع او سودی برد نه از شری<sup>۱۹</sup>  
ور ندیدی من بسی دیدم زیعش خاسری<sup>۲۰</sup>  
سود در دنیا ز عهد گبر ویژه کافری<sup>۲۱</sup>  
دید خواهد عاقبت گر سروری ورچاگری<sup>۲۲</sup>

۱ - ارسل بند و بوند های استخوان - تکر سر همگان هند مانند خدیو در مصر ۲ - دور بردو قسم است مصر  
و مصر دور مصر با واسطه است مثل توقف ابر و توقف بپرا و دور مصر بواسطه است پس توقف ابر  
و توقف ب و دود برج و ج بر ۳ - اخگر یاره آتش در خشنده ۴ - فروزینه خار و خاشاکی که بدان آتش افروزند  
۵ - کار عراض زرگری ۶ - بر صجرا ۷ - شخص کاندوبدن ۸ - منظر بصیغه فاعل مهنت دهنده و  
تاخیر انبار ۹ - از مابقی من رسم التشی مستأثر طلب کننده بقاء دار ۱۰ - گوز بفتح اول جور است که  
گردو باشد - اعور کور چشم و اینها ۱۱ - مر افسانه و قصه - سمر قصه گوینده ۱۲ - گر مرضی است که سبب ریختن  
در گردد ۱۳ - پیله و رکیکه ادویه عطاری و نرازی و غیر آن در اطراف جهت فروش بگرداند ۱۴ - خسران ضرر و زیان

هم بدین پیمان و عهد آمد ز لندن تا کجا  
 هم هوا مسموم گردد هم زمین زهر آب دم  
 تیغ گرسبوز بود بادافره افراسیاب  
 چشم روشن بامدادی زین افق هرگز مدار  
 گلخن پر دود بین هر گلشنی کت او نمود  
 این نه باغ است این همان باغ است کز تف موم  
 فرد بازی نیست بر نطع جهان چالاک تر  
 این دغل باز دغا را باژگون افتاده باد  
 شر محضی در نهاد بوالبشر زیرا نخواست  
 خرمی افزای تریزین کت جگر هندو شکافت  
 پاسخ پرسش ز تو در مطالب هل نیست باد<sup>۱</sup>  
 از دخت اهرمن دان خشم پور اهرمن  
 آن خلمده خار دست باد بریده ز بن  
 تیغ اندر پیش باد آنکه که هستی مقبلی  
 دور بادی او افتاده ای خس از چشم جهان  
 زاده دنیستی ز آن شرمت اندر دیده نیست  
 زهر فردای تو زهر دینه را شیرین کند  
 از خدا میخوای ای ایران نجات و مخلصی  
 دشمنت را تیغ عربان در کف و بزوده تیر  
 از جفای تیغ دشمن وز بالای تیر او  
 دشمنت بر خنجه تیر انداز و تو خفته بنواز  
 کار ایران اینچنین ناساخته از ساز کیست

تا بسبحون هم ز سبوحون زد سوی پیشاوری<sup>۱</sup>  
 هر کجا زینقوم بکتن بگذرد چون عابری  
 هین سیاوشا مشو غره که دادت دختری<sup>۲</sup>  
 بلکه در شبهای وی هرگز نبینی مقمری<sup>۳</sup>  
 اندر آنجا سود بین کت اوزیان گفت و خضری  
 رسته اش خار است و نشتر صد گری در صد گری<sup>۴</sup>  
 از چنین بد مهر اندازی و خوش نقش آوری  
 کمبختین خواسته بر تخته هر قامری  
 بهتر از مرگ تو چیزی از خدا مستقدری<sup>۵</sup>  
 یکبخر نشید هرگز زین و آن مستخبری  
 هر کجا مستخبری پرسد ز تو از مخبری  
 آت خشنی خواهی است و اینست غرچه دادری<sup>۶</sup>  
 ای خلمده خار زهر دم هر نادان خری  
 رحمت اندر پشت باد آنکه که هستی مدبری  
 ز آنکه اندر چشم گیتی نیست چون تو عاثری<sup>۸</sup>  
 نیست پرده شرم را زین قبحه دور افکن تری  
 کند بادا گفت از در زای چون تو بیوری  
 ز آنکه همچون مهره افتاده اندر ششدری  
 تو بن عربان چنان کندر مه دی عربری  
 پاس حقت درع باد و حفظ بزندان مغفری  
 بر تنت خفتان کنده از دسر و شین شهبری<sup>۹</sup>  
 گش نه سپیده بمانده در کف و نه بنصری<sup>۱۰</sup>

۱ - پیشاور شهری است نزدیک افغانستان و وطن باطم ۲ - گرسبوز نام برادر افراسیاب قاتل سیاوش که افراسیاب دختر خود سیاوش داده بود - بادافره جزای کردار زشت ۳ - مقمر وقتی که ماه بدر تمام باشد و روشنائی زیاد دهد ۴ - گری بفتح گامف نرسی بهانه زمین که جریب باشد ۵ - استقدیر الله شینا ساله آن یقسم له به ۶ هر حرف استفهام ۷ - خشنی بضم اول زن فاحشه - غرچه چیز و نمخت و نامرد و دیوت - دادر برادر ۸ - عاثر خس و خاشاک ۹ - خفتان جامه و جبهه روز جنگ ۱۰ - بنصر الاصبیح بین الوسطی والخضر

یارب این بدینچه را کن رنجه کش بر کندم باد  
 هیچ بی شرمی بمیدان وقاحت از درون  
 در قتیله خشک من روغن بیفزا ای خدا  
 سنگ مرغی چون گران آهنگ جیشی بشکند<sup>۱</sup>  
 اینمثل دانی که راه مکر و حیلت بسته نیست  
 لیک شحنه آسمانی چاه کن را هم ز چاه  
 هم بیو بارد بدم این اردها را از دری  
 چون کشف سر کرده پنهان در شکم آمد بچند<sup>۲</sup>  
 پلکش اندر رسته چه خاری بدل اندر خالان  
 تلخی دریا کشیده تا کند شگر شکار  
 مانده اندر چنگ باز آرزو تا گشته زها  
 بهر طمع سیم و زر از باختر کشتی براند  
 صنعت جولاهه رنگارنگش اندر تنگ و بار  
 کاغذ منقوش و دیدن پوش زهره لپو جوی  
 زین دو شد تاراج از مهر اراج گنج هندوی<sup>۳</sup>  
 کرد عوری پیرهن بر تنش از هندوستان  
 هفت اقلیم هفت آخور دان و این چزند نوز  
 آنچه اکنون میرود زینقوم اندر مصروهند  
 گر باذر اندرون بارد هوا بر کوه برف  
 شهر پر آشوب بادت باد شمس منکسف  
 تا بکی خواهد فتادن بر غلط تیر از نشان  
 نیست ماری در بن غاری که بهر زهر او  
 بهر زهر توقفا خواهد فرستادن ز غیب

از سر ابهام با تیغ قضا تا خنصری<sup>۱</sup>  
 نیست چرمه شوخ چشمی را چنو مستحضری<sup>۲</sup>  
 هم تو بی روغن فروزی بر فلک هر اختری  
 ملک بخشا ملک بگشا بر کفم بی عسکری  
 ویژه بر ابلیس کابن یازند را زد مسطری<sup>۳</sup>  
 بندو زندانی کند کو کند بهر دیگری  
 کوست هم از در بیو با رنده هم از در دری<sup>۴</sup>  
 تیر افکن خار پستی دوزخی دم از دری<sup>۵</sup>  
 سلکش اندر سفته چه خر مهره جای گوهری<sup>۶</sup>  
 بس عفن صحرا بریده تا که بوید عنبری  
 در هوا از وی کلنگی در زمین زو کفتری<sup>۷</sup>  
 پرز گوگردینه چوبی پرز شیشه عسکری  
 آسمان پیمای چندی چند سیمین پیکری  
 از برون خوش منظری و وز درون بد مخبری  
 بیشه خالی ماند از هر شرزه شیر نری  
 باد مقراض قضا زین پیرهن دامن بری  
 پر نکرده از جوان هفت آخور را غری<sup>۸</sup>  
 در بخارا از تیر هرگز نرفت و در هری  
 بر تو جز آذر مباراد از هوا هر آذری<sup>۹</sup>  
 تا که دور سال شمسی را بود شهر پوری  
 خواهدت دوزید تیری از نشان تا بگذری  
 خلق تریاقتی نکرد و تا فرید او منتری  
 زهر کش تریاکی و هم مار گیر افسونگری

۱ - خنصر انگشت کوچک ۲ - شوخ چشم بیجا - چرمه اصب که خنگ باشد - استحضار توانیدن اصب  
 ۳ - اشاره بسخیل ایابیل و هلاک کردن جیش ابرهه در عام الفیل ۴ - یازند کتاب زردشت ۵ - او باردن باعید  
 ۶ - کشف بفتح اول و نانی لاک پشت ۷ - ملک رشنه و ریسمانی که در آن گوهر و مهره کشند ۸ - کنگ مرغی  
 است کی بود رنگ دراز کردن ۹ - مهر اراج یکی از سلاطین هند که مهاراجه گویند ۱۰ - زاغر حوصله و چین داز  
 ۱۱ - آذر ماه نهم از ماه پانی فرس

ایکه گرم پیله را سرمایه اکسون دهی  
 طبل رسوا ئیش در عالم بکوب ایعدل حق  
 در دیار او صواعق آنچنسان کرده اثر  
 هیچ خامه هیچ کاتب هیچ هنگامی مباد  
 اضطرابش باعث آرام جان عالم است  
 ای بسعی تو شده مضموره بس معموره<sup>۱</sup>  
 گوز بر گنبد فشان در روز همچون شب گذار  
 جز پریشان خاطر و آشفته دل هرگز مزی  
 گرچه از هر خشک و تران بود را اشرب نشد  
 بانگ مرغان عراق و ناله مرغان هند  
 پست شد بالائیت اندر زمانه آنچنانک  
 ای ندیده خواب راحت کس ز بیدادت شبی  
 ای خدا از یای گیتی بر کن این خار خلان  
 اشتر بن بر کننده زین خالنده خارها  
 ای خدا و ندیکه رنگ و گور و اشتر مرغ را  
 گشت سگ سگ ابرش گیتی ز رهواری<sup>۲</sup> او  
 تا چه مرغست اینکه دارد صد هزار بال و پر  
 آن قلم که لوح عالم را بنقش عاقبت  
 آن قلم بشکست و آن لوح زدوده تا بنانک

با پلاس و لاس من ده زیب دیبه ششتری<sup>۱</sup>  
 به ز عدل تو نخواهد یافتن کس دآوری  
 که حجر اندر زجاجه در دجاجه خنجری  
 جز بنفش انصراعت جفت نفس مخبری<sup>۲</sup>  
 زنده کن عالم بمرک اینچنین بد گوهری  
 وی بکشد تو شده مأمور هر خس آمری  
 یعنی از ظلمت میا بیرون چو مرغ شب پری  
 که جهانی نیست از تو جز پریشان خاطری  
 را غرش چون از درم زنبیل هائل کتکری<sup>۳</sup>  
 طایرت با دایا بحکم هر مجرب زاجری<sup>۴</sup>  
 گفته شد در قافیت انگلترا انگلتری  
 خشم حق با دات چشم خون فشانر امسهری<sup>۵</sup>  
 تا کند زین خارا پشی نوش خواری اشتری  
 با سر دندان بز دوده تر از هر نشتری  
 بهر رفتن صنع تو خف داد و ظلف و حافری<sup>۶</sup>  
 لنگ کن در زیر او گر خنک و رجمز بودی<sup>۷</sup>  
 از دورنگی و زدغل و زمکر و تر فند و مری<sup>۸</sup>  
 راست چون مشاطه بستق بر عروسی زیوری  
 ماند اندر طاق نسیان تا زدوده اغبری

۱ - اکسون بکسر اول دیبای سیاه - پلاس پشینه سطر - لاس ابریشم فرومایه یاک نشده ۲ - انصراعت منقضی شدن و سر آمدن مدت و زمان - نفس بکسر اول مرگب مجر دوات ۳ - مضموره خرابه و محبس در زیر زمین ۴ - زاغر حوصله و چینه دان - کتک قسمی از گدایان که استخوان کتف گوسفند را بر هم زنند تا صناعی ناخوش دهد تا مردم مجبوراً بآنها چیزی دهند و اگر در دادن سستی کنند خود را زخم زنند تا مردم مجبور شده بآنها چیزی دهند ۵ - زجر فال گوی کردن بمرغان طائر آنچه بدان فال گیرند بمرغان باینکه پرواز دهد مرغ را اگر بطرف راست پرواز کنند فال زند و اگر جانب چپ بازپرد تطیر نایند ۶ - مسهر شب بیدار ۷ - رنگ بز گوهی - خف بضم و نشدند سیل تنو و سه شتر مرغ و سواهی این دو هم دیگر حیوانات را خف نگویند - ظلف بکسر سه شکافته خون هم گاو و گوسفند - حافر هم ذواب مانند اسب و اشتر ۸ - سگ سگ بضم هر دو سین رفتن اهورا و درشت و اسبی که راه نداشته باشد - ابرش اسبی که نقطهای مخالف رنگ او بر او باشد - خنک بکسر اسب سفید - چیزیور بر وزن همدیگر اسبی که روی شکم و هر دو پای او سفید باشد ۹ - تر فند خنده و مکر - مری بکسر میم جدان و لجاج

وقت زه آمد ترا ایحامله لیکن نژاد<sup>۱</sup>  
 يك نواله خوش زبای خود فروهر گز نبرد  
 سور گیتی سوک گشت وانگبین منقوع صبر<sup>۲</sup>  
 آن سهای بی بها گز هر نظر بودی نهان  
 هر شغادی حیلله سازی با نهمتن پنجه کرد<sup>۳</sup>  
 این بلاها در جهان بگر ازین بیداد خوست  
 گرچه آفاق جهانرا در شمار اندازه نیست  
 فرصتی دادش زمانه تا بدعوی لب گشاد  
 خار کارنده کجا سبستبر و سوسن چرد  
 ای شخوده روی هر بیچاره از باد بروت  
 ای سپرده بی عثار پای هر هموار بجای  
 ای طمع کرد در ایران هم در ایران مرگ گشت  
 از چه خیزد از نسیم گلستان مرگ جعل  
 اینهمه کرد بلا از بهر آن انگبخت او  
 آنچه آن انگبخت آنچه فتنه انگیز آتشی  
 از نهان هر گوش را سموع نه جز موحشی  
 هم نور قصیدی بر آن آوا که غول راهزن  
 مایه های جادوی بود اندر آن آوا بکار  
 اینچنین باشد نگار آتش افروزی<sup>۴</sup> دیو  
 روبه شیناد چنگ را متین در بر گرفت<sup>۵</sup>  
 عارف و عامی نگویم ز آنکه خود عارف نبود  
 جای من بر گنبد ناهید بود و چرخ نیر

جز تو يك آبستنی فرزند زهدان بر دری  
 کس بخاور اندرون بر خواره و راندک خوری  
 تلخ شده چرا که بد شیرین و خوش آبشخوری  
 کرد بر خورشید رخشان آشکارا منغری  
 هر شغالی ماده شد چیره بر شیر نری  
 کآفت هر ملاکتست و فتنه هر کشوری  
 مستقیم و مایه ای رازد ز محنت محوری  
 که منم لاغیر معموره جهان را عامری  
 ایعجب زین خار کاری سنبل و سوسن جری  
 حق شخاید روت با سر پنجه کند آوری<sup>۲</sup>  
 زمین سپس بادات هر هموار جائی معثری<sup>۳</sup>  
 باک گر کس کی رسد در ذروه دو بیکری<sup>۴</sup>  
 خاک ایران گلشن است و باد ایران عنبری  
 تا کشد از خوبشتم بر ملک ایران سروری  
 که بسوزید آنچه آنجا بود از خشک و تری  
 وزعبان هر دیده را منظور نه جز متگری  
 داشت همواره در آن آوا معوذ حنجری  
 برده معجب مر ترا منکر پی مستبصری  
 که اپای خودفتی همچون ستی در آذری<sup>۵</sup>  
 هوش دزد آوا برون آورد چون خینا گری  
 آنکه او رقصید بر سازش چوسگ در مقمری<sup>۶</sup>  
 که از آنسو دید روشن روی ماه انوری<sup>۷</sup>

۱ - زه بکسر زائیدن زن و نیز بچه و فرزند و نطفه را گویند و رحم را بدین مناسبت زهدان گویند  
 ۲ - صبر منقوع صبر جمع شده تلخ ۳ - شغال نام برادر رستم که رستم را با رخس در جاه انداخت و رستم او را  
 بیک نیر بگشت ۴ - شخودن مجروح کردن روی از ناخن - بروت موی پشت لب و شارپ - کند آور شجاع و دلیر  
 ۵ - عار انزس - معبر محل لغزش پای ۶ - ذروه بضم بالای هر چیز - دو بیکر برج جوزا و خانه عطارد  
 ۷ - ستی زنی از هندوان که با جفت سرده خود با آتش رود و بسوزد ۸ - رامتین نام چنگی نوازی است معروف  
 ۹ - لاله مشهوره شهبانکه ماه تمام باشد و بدر شود - مه فشانده نوری سگ عوجو کند

مقمرش و ارونه گفتم زآنکه روشن روی ماه  
 عهد بازی با تدروی دان و گرگی با بره  
 تا نینداری که آیش تا شتا لنگ آیدت  
 ای تو کحل دیده زآن کحل داهی خواسته<sup>۲</sup>  
 اینچنین ویران بودی نیز ایران گر نبود  
 کاروان محنت و رنج و بلا آمد فرود  
 شد تلف با کیدش از ایران و هم تازاج رفت  
 آنچه از غز در خراسان رفت و زتا تاز در  
 لانه کبتان رها کن ای بتن زنبور سرخ<sup>۴</sup>  
 از خطاهای طبیعت و ز غلط کاری<sup>۳</sup> اوست  
 نائب ضحاک تازی خواستم گفتن و را  
 هر تنی ز بنقوم ماند با هزاران ازدها  
 نخوت فرعونیش در مغز و قواش بر زبان  
 و ارهان زین ننگ تخمه آدمی را اینجدا  
 کار گناه راستی سوز و دروغ آرای را  
 شو بدوزخ در فرو ای اختر تا ساز تو  
 بدشگون بودی جهان را ای بد اختر شو فرو  
 ترک و تازی هند و ایران لاجرم معذور نیست  
 معصم طرار را از بن همی باید برید<sup>۵</sup>  
 ای فریدون مبارک بی برون از آنکه نیست  
 تا بدست اندر نچنبانی تو گر زه گاو سار  
 موسی در با شکافی باید آیدون بیخلاف  
 بالضروره از پی هر شدتی باشد فرج  
 هین مشو غره بدین که مدتی شد تا نرزد

بود بر خورشید و پشتش سوی گوی اغبری  
 با مسلمان یارسانی عهد ترسا فاجری  
 کز سرت هم بگذرد عهد غدیر غادری<sup>۱</sup>  
 کو نمیخواهد کسی را باز چشم باصری  
 آنچه مان فرمان روائی را چو تو فرمانبری  
 در دیاری که فرود آمد چنین بد محضری  
 عدتی بسیار مرئی عدتی بس و افری<sup>۲</sup>  
 ملک ایران می رود زین نامهدب مشری<sup>۳</sup>  
 هر گروهی را ز جنس خویش باید مهتری  
 کرگ را از احسن التقویم دادن پیکری<sup>۴</sup>  
 عقل گفتا از دردی چو تین ندارد حمیری<sup>۵</sup>  
 داشت گر ضحاک مار چند مغز سرخوردی  
 وز نقر گاه نمرودی و گاهی بیوری<sup>۶</sup>  
 که بلمسی در نهان دارد ز انسان ظاهری  
 رونقی بخشید اختر کاخترش باد اخگری  
 که نه جز خشک و تر سوزان و از در بروری  
 هم بدان چاهی که دیگر باره بر تازی سری  
 گر نباشد با چنین قومی عداوت کستری  
 از برای مردم طرار باید خنجری  
 رجعت امثال نزد عاقلان مستمکری  
 بر فرازیدن نیارد کاوه والا اختری  
 ذوالفقار حمیری و احتساب عمیری  
 نیست نادر گر ز ایران باز خیزد نادری  
 خاک ایران جز طریق جهل و نقصان بسپری

۱ - شتا لنگ استخوان میان بند گاه یا و ساق که عرب کعب گوید - غادر خائن و بی وفا ۲ - داهی محبل و مگذار

۳ - غز بضم صغی از ترکان غارتگر که در زمان سلطان سنجر قوت یافته خراسان را گرفتند و سنجر را در قفس کردند

معشر گروه از مردم ۴ - کبت زنبور عسل ۵ - (منظری) ۶ - حمیر نام ضحاک ۷ - بیور نیز نام ضحاک

۸ - معصم محل دست بند از دست

خاک نیرم پرور است و خاک فرخ کاره زای  
 آنچنان کز بیدش پرورده پر مایه گاو<sup>۲</sup>  
 نادری با آتشین چاروب رو بنده خسان  
 بر میانش روز و شب بسته چو دو پیکر<sup>۳</sup>  
 روح قدسش درد دیده جان علوی در بدن  
 حافظ ارکان ملت با سیاستهای نیک  
 بود خلقان حمیت را بجان مستبطنی  
 روح خطی را بچشم دشمن اندر طاعنی  
 مسعر الحرب است نام هر شجاعی در عرب  
 جز بگر دخنک ایدون کس نیابد چشم ملک  
 باز گردد روز مردان بگذرد فقط الرجال  
 می نخواهد ماند ایدون شجده گشته شیروی<sup>۴</sup>  
 از بزیدن او فتد باد شرنک انگیز خصم  
 باز گردد چشم نرگس کوری هر زشت باغ  
 آسمان بایسته و اندر خوری آرد بکار  
 رستم بر پشت رخس آهنین بی برایشین  
 راستی بهتر خدیر شد حستان از دیر باز  
 چابست خادر شیر خفته در اجم تا نگردد  
 ننگ دیدار شکل رو بهش رخصت نداد  
 مر جهانرا ایجهان آرای کن آماده تو  
 استواره هر افق از تیغ شاه جرمن است  
 در ادای مدحت او هر افق گوشور رواق

این آشنده اختری و آن کشنده اژدری<sup>۱</sup>  
 باز آید نادری مر خلق را کرد آوری  
 که نگر دد کرد عزمش و هم دون را طابری  
 در میانش خنجری در چپ زبد خواهان سری<sup>۲</sup>  
 چون گرفت از اعتدال چار گوهر عنصری  
 خشم و کین را افاضی و عقل و دین را مؤثری<sup>۳</sup>  
 خود و خفتان شجاعت را بدل مستشعری<sup>۴</sup>  
 سیف هندی را بگردن مر عدو را شاهی<sup>۵</sup>  
 در عرب نادیده کس جز حیدر ایدون مسعری<sup>۶</sup>  
 در شنی را کحل و کحل روشنی را بجوهری  
 اینمشن نانی که هست هر اولی را آخری  
 مصلحت بین مفسدای و دادگر استمکری  
 باز روید زمین چمنها لاله و سیسنبری  
 زاغ گرد گل بختند چون قباد و سنجری  
 بسپرد در پی سجد عهد هر نادر خوری  
 که جهان از تخته ارزنک شد هازندری<sup>۷</sup>  
 لیک خالی هم نبینی بیشه شان از خادری<sup>۸</sup>  
 بر شکل بدسکال و روبه مکر آوری<sup>۹</sup>  
 تا نماید رخ زنی زار و برون آرد سری  
 کز جمالش بر فروزد دیده هر نظاری  
 هر افق باید که باشد تیغ اورا شکاری  
 هر رواقی منبری و هر صباحی ذاکری

۱ - نیرم نریمان است که بدرسام و جده رستم باشد - اختر یعنی رایت و علم است ۲ - اشاره بفریدون آیین است  
 ۳ - دو پیکر جوزا و آن صورتی از صور کواکب است بهیشت مریدی اینسانده که بدستی خنجری و بدست دین  
 سری بریده دارد ۴ - رافضی نرگ و دور کشنده - مؤثر برگریشنده ۵ - خفتان جامه کهنه - بطاانه آستر - شد  
 حامه زیرین ۶ - سیف شاه رستم برهنه کشیده ۷ - مسعر الحرب افرورنده آتش جنگ ۸ - شجده  
 و انگهبان - شیر و دزد ۹ - ارزنک نام دیوی که در مازندران بدست رستم کشته شد ۱۰ - لپش خادر شیر درین  
 پنهان شده ۱۱ - اجم پیشه و نیزار - شکال شعل

دیو و دزد سوزانده فرار تیغ او اندر جهان  
 نغۀ معروف بابل دان ز فیض نو بهار  
 هم ز لطف نوبهاران دان که جنبیدن گرفت  
 چونکه کار شاه را با آسمان کردم قیاس  
 اینجهانرا بر غلط بنهاد بنیاد و اساس  
 الغرض جز بر غلط کار جهان می نگردد  
 نه قبول او ز دانش خاست نه رُدش ز جهل  
 در جهان بسیار دیدم هشته نال بوریا  
 عنصر تر کیب عالم جز که گرگ و میش نیست  
 بدترین گرگ آنکه با مکر و دغل آید برون  
 شیعت نوع بشر بر ظلم و استبداد دان  
 ز آن نمی پُرد که بال و پر ندارد ما کیان  
 هر کسی از بهر طمع صدمتی بگرفته پیش  
 عفت تو بی ز میل طبع و درک مقدرت  
 ملعبۀ دیوی جهانها ز آن پراز مکرری و جور  
 با سیاستهای هر سنت گذاری دشمنی  
 محض افعال زشت خویشی ای نا کس جهان  
 هر که روشن بین بانداره نظر عیب تو دید  
 خم خری ابجهان زیرا نگردد گرد تو  
 دل از این نا مردم مردم نمایم گشت خون  
 وقت آن آمد که گویم نوح واری لا تذر  
 جملگی ما نا بهم چون بند نی با بند نی  
 در بیابان صحبت بستد دهن گرگ و شغال  
 با زبانی از زبانه برق خرم سوز نر<sup>۱</sup>

هیچ ابری برق نجهانید و غران تندری<sup>۱</sup>  
 هم برون تازیدن بد لحن زاغ منگری  
 هر کجا باد صباخوش دم چو نافه اذفری<sup>۲</sup>  
 آسمان را بر غلط دیدم روش بی امتری<sup>۳</sup>  
 یا غلط از نفس ما چون بچه زاد از مادری  
 خواه آیدون یا که آدون بگرد دانشوری  
 اتفاقست اینکه آن مولا شد و این چاکری  
 از برای طمع شکر در میان معصری<sup>۴</sup>  
 میش او که گرگ کرد گرگ میش لاغری  
 کرده در بر چاند میشی بزه و شیشک دوی  
 فرصتی گر یافتی دارا بدی است کنندری  
 سخره زالی نبد گر داشتی پُران پری<sup>۵</sup>  
 بی سبب کس نیست هر گردین و دانش پروری  
 هست با عجزی قرین و باغبوت همسری  
 جور را ماری بوی هم مار را افسونگری  
 ز آنکه دیوی دیو نبود جز که بدعت گستری  
 هیچکس ننوشت بر تو از تو بهتر محضری<sup>۶</sup>  
 سیرت خود را توئی هم آینه و هم مظهری  
 جز یکی ناهوشیاری لهو جوئی خوش چری  
 ز آن درای یاری نبینی در جهان نه یآوری  
 که ترا بد زینجهان جز کافر ابن الکافری  
 خوی بد آموخته هر صاغری از کابری<sup>۷</sup>  
 به زهر زو بین زبانی دو دروغ و افتری<sup>۸</sup>  
 که فتد در کشتمند زار نر بر زبگری<sup>۹</sup>

۱ - تندر زعد - ۲ - نافه اذفر مشک بویا و شدید آرایجه - ۳ - امرا شک و شبهه و نیز بمعنی بیکار و خصومت  
 ۴ - معصره آنچه در آن شیرۀ انگور و نیشکر فشارند و فارسی چرخشت گویند - ۵ - ما کیان مرغ خانه - سخره  
 مطیع - ۶ - غبوت گولی و کم فهمی و کند ذهنی - ۷ - محض ورقه استشهاد و شهادت نامه - ۸ - صاغر و کابر  
 کوچک و بزرگ - ۹ - زوین نیزه کوچک - ۱۰ - زبانه شعله آتش

نیستم زین چار مادر زاده ورنه کی بدی  
 خواستم گفتن الف وارم مجرد در جهان  
 چون فریب آباد گیتی نیست جز جادو زنی  
 گر نشان و نام من خواهی ز خارستان پیرس  
 غنچه وارم سینه مالا مال خون و تنگدل  
 دیو خوبست اینجهان بر آن سوی من می نگرود  
 خاتم زرین صاحب دولتان کلکم نخواست  
 بسکه دیدم در جهان دستور و شاه نابکار  
 باغکی دارم درون خاطر خود از علوم  
 کهنه دلقم در مرقع با بیابان گردیم  
 عار دارد ز اشتراك اسم ایشان دل مرا  
 ورچه کارم در جهان بی محنت و تشویش نیست  
 هم برین تشویش و محنت خوش کم دل زانکه نیست  
 دیو طبع است اینجهان و من سر و شین فطرت  
 راحت هستی نگویم به زرنج نیستی است  
 دولت آزادی و هم نعمت دانش مر است  
 اینکه گفتم نزی بی هر تا شکیب خاطر است  
 چون بحمد الله ندارم پای لنگ و سر کچل  
 کاش آن آدم بدی بابای من کز گندمی  
 کز ستغفار و گه و ارستمی رأساً برأس  
 زشت و خوبی زینجهان کریش از این زادی کون  
 شربتی نوشید و اندر زحمت جاوید ماند  
 بر دورنگی داده شد ترتیب رشته روزگار  
 گر نکردی سر مه اندر چشم اختر زهر مشب

دیگر انرا اینجهان مادر مرا ما بندری<sup>۱</sup>  
 عقل گفتا و او عمر وی یا که زاندر خنصری<sup>۲</sup>  
 هم ز جنس خویش خواهد ای برادر شوهری  
 شو بگلزار و پیرس از غنچه و ز لاله طری  
 لاله وارم سوخته و در دیده پهلوی و بری  
 دیو بد اندر گرایش در ازل مستکبری  
 چونکه دیدم حلقه زر زیر دم استری  
 نه شکوه صاحبی خواهم نه ملک سنجری  
 میچشم در باغ و می چینم ز هر شاخه بری  
 از پرند شاه دارد ننگ و قصر و قیصری<sup>۳</sup>  
 چون غلام مرتضی از هر سیه رو قنبری  
 گر گرانی بر نیامد بر مرادم اختری  
 شاد با تشریف عثمانی بعالم بودری  
 نسبت طبعم بدو چون نسبت خیر و شری  
 پار گیتی را کجا رجحان نهم بر کوثری<sup>۴</sup>  
 نیستم احسان حق را تا سپاس و کافری  
 که شباهد با چنین آتش مگر ساعندری<sup>۵</sup>  
 بهر سر افسر نخواهم زیر زان تک آوری<sup>۶</sup>  
 گول ابلبسی نخوردی نه بدی مستغفری  
 نه هم زنگ ذنب دیدی نه آن ننگ عری  
 می نژاید زین جهان جز با کسی و مدبری  
 زینجهان خضری و مر د آسودن اسکندری  
 از دو رنگ آئین بگرنگی نجوید جز خری  
 کور میگشتی ز پیری دیده هر اختری

۱ - مایندوزن پدر ۲ - خنصر انگشت کوچک ۳ - کلاک به معنی انگشت است ۴ - مرقع جامه که بر آن وصله  
 دوخته باشند - پرند حریر سیاه و بافته ابریشمی و نیز شمشیر جوهر دار را گویند ۵ - (بیش رحیم راحت بدان  
 نمی ارزد هیچ) ۶ - پارگتی جامی که آبهایی کشیف و گندیده جمع شود مثل زبراج حمام و غیر آن ۷ - سامندر  
 و سامندر نام جنوری شبیه موش که گویند در آتش منگون شود ۸ - نگارر اسب تنه رو

با همهٔ سرمایه فراوان نیست خالی از زرع  
 ای برادر این سخن را نفی المصدور دان<sup>۲</sup>  
 مرغ مینو را همی مانند زبان بادل مرا  
 ای شکفته مرغ دم سوزیده اندر دوزخی  
 در ضمیرم ابر نیسانست و رخشان مهر چون  
 میمکم چون طفل دایه شیر از پستان خویش  
 کس ندانستی ز مل این شعر را در مجلسی  
 شو پیرس از آبهی تا گویدت که نگذرانند<sup>۳</sup>  
 ناکنون ز آنسوی جیحون ای خراسان و عراق  
 گرچه آن دیباجه های رودکی را داد زب  
 یاری هر مزد و الا با پذیرا خاطر<sup>۴</sup>  
 از دل و دست چو بحر و کان سنجر انوری<sup>۵</sup>  
 بی نیازی زین جهاز و ساز ای زیبای من  
 آنچه تن پروردت این دوشیزه را خاطر که هیچ  
 مطرب بی چنگ و روم تائسی بی نای و دم  
 کاروان غیب آمد از براعت بسته ناز  
 انگبین را جز لعاب نحل بندد مایه  
 آنچه تن راندم بعون الله در این وادی کبیت  
 من همان انگار که بستم دهن همچون صدف  
 تا مگر گرا شود چون آتش اندر سوخته  
 بو که بزدایم ازین آئینه عالم زنگ جهان

فرقی کردی ورته خود از پارسائی فاجری<sup>۱</sup>  
 لاجرم هر فعل مشتق است از يك مصدری  
 سوخته زینسوی و ز آن سو ساخته نغمه نری  
 میفشاند از دم چون برق آب کوثری  
 از بدخشان لعل دزدم یا زعمان گوهری  
 خوبشان را هم نکو فرزندم و هم مادری  
 آن اگر در دفتری بودی و این در ساغری  
 کس بدین خوبی سخن از ساحل و از معبری  
 گر ز ترمذ صابری و از بخارا شاکری<sup>۲</sup>  
 دولت نصربون احمد فرقه بو جعفری<sup>۳</sup>  
 در سخن برهان من رخشنده کرد و باهری  
 کرد پیدا در طریق شعر زای انوری  
 کس ندارد لوحش الله چون توزینا دختری  
 خاطری اندر نگنجاند همالت مخطری<sup>۴</sup>  
 حلق داووم به چنگی خواهم و نه مزمری  
 تنگ باران تنگ نی بل معجزه پیغمبری<sup>۵</sup>  
 زین سخن در کام گر نا شعری و رشاعری  
 که نخواهد دید هرگز گر در اهش محضری<sup>۶</sup>  
 تو چو غوغا صان ازین دریا برون آور دری<sup>۷</sup>  
 در تو جادو میکنم زین شعر همچون ساحری  
 سو ختم تن تا بگفت آرم مگر خاکستری

۱ - (از پارسا تا فاجری) ۲ - فیه المصدور آه که از سینهٔ مصدور بر آید مصدور آنکه مریض ضیق النفس داشته باشد و بنات الصدر الهوم ۳ - آبهی بکسر با رود آموی است که جیحون باشد ۴ - ادیب صابر ترمذی در سنه ۵۴۹ با مر آنسوی خوارزمشاه در جیحون غرق شد - شاگرد خزانگی احوالش درست معلوم نیست فقط قطعه شعری از او در المعجم صفحه (۲۲۴ ضبط است) ۵ - نصربن احمد سامانی از ۴۰۱ تا ۳۶۱ - ابو جعفر احمد بن محمد صفاری پدر خلف بن احمد از ۴۱۱ تا ۳۵۲ ۶ - هر مزد ستارهٔ مشتری ۷ - اشاره بقصیدهٔ معروفهٔ انوری است در مدح سنجر بن ملکشاه (گر دل و دست بحر و کمان باشد دل و دست خدایگان باشد) ۸ - محضر صاحب فکر و اندیشه و خاطر ۹ - براعت در علم و فطیبت - تنگ انگار و صفا باز - آرنجک نام کتاب مانی نقاش که بنام دهوی نبوت کرد و آن کتاب را معجزه خود فرار داد ۱۰ - محضر نسیب دونه و بانک ۱۱ - (برون آور ازین دریا دری)

هیچ نشینم خوش و هیچ نگزینم شکیب  
 تا که افتد زلزله از نای صور آرای من  
 یارب این ناله مرا با خاک هندستان رسان  
 فرجه کن در دسته گوهر فروشان کهن<sup>۱</sup>  
 آنچه در خاطر مرا می بر نیاید بر زبان  
 نیستم در قصه خون گشته دل با اینهمه  
 عقد مروارید بستم گردن ایام را  
 در قوافی چند ایضا رفت بر رسم فلک  
 سفته آمد این لثالی دوش از بحر رمل  
 مشک را مانند همی هر قافیت زین شعر نغز  
 بشکفت بی منت باد سحر هر غنچه  
 دیده بس آهوی چرنده در سحر او لیک  
 کس ز نال بوریا هر گز کجا شکر گرفت  
 هین مگو گوینده راپر گوی زیرا خوشتر است  
 طلعت حورابد اندر جلوه طوبی در خرام  
 روی خاور گیر و ملک باختر ای شعر من  
 گر بگیرد خرده بر تو از حسد نا بخردی

مصطفی وارم مبشر نوح وارم منذری  
 اندر اجیر شریف و گنبد اهرت سری<sup>۱</sup>  
 تا نخر و شد همچو من جانند رو کالنجری<sup>۲</sup>  
 خود نیایی شبه این از ناظمی وز نائری  
 و آنچه آید بر زبان می بر نشاید خاطری  
 طول و اطنابی که بینی در سخن جز مقصری<sup>۳</sup>  
 زین سخن کش نبر گردن ناوردهم همسری  
 در لگد کویست این گردنده گردون ماهری<sup>۴</sup>  
 شرم هر غواصی و آزرم هر مستبحری<sup>۵</sup>  
 بار دیگر خوشتر آید بوی مشک اذفری<sup>۶</sup>  
 گر بدین ابیات بنوازی بگلشن زمهری  
 ناف آهوی ختن نافه دهد نه دیگری  
 نال مصر آور بدست ارزا نکه خواهی شگری  
 قلمی صافی ز مروارید تا سفته پری  
 زان درارش کرده ام دامن فراخس معجری  
 زنده کن بار دگر اندر جهان اسکندری  
 خواهدت بستود روزی لاجرم دانشوری

۱ - اجیر نام شهری از هندوستان - اهرت سر نام شهری از هندوستان جهت سیمیه این ملک باهرت سر آنکه در آن شهر تالاب و دریاچه بزرگی است که وسط آن عمارتی بکوه بنا کرده اند و کتاب مذهبی اهل سیک در آنجاست و آنرا عبادت می کنند و نام دریاچه امرت سراسر است یعنی چشمه آب حیات و آن عمارت از ابتدا و شروع باین مذهب بنا شده و گنبد آن صلاست و دروازه آن نقره است و نامه فرش زمین و دیوارها از سنگ مرمر است و آنچه در دیوارها منصوب است از سنگ عقیق الوان و سنگهای دیگر الوان تماما مشجره و تزیین و مرق این عمارت که در وسط تالاب دریاچه واقع است بیرونی و محل خارج و مجلس عم مقرر است برای آن کتاب که روزها بدان عمارت آورده و شب در جای دیگر که ساخته اند میگذارند و این عمارت آخر را خوابگاه نامند و از خواب از سر بر و البته برمه و حریر و غیره در آنجا گذارده و کسی قادر نیست با کفش داخل صحن شود اهل هر مذهب که باشد حتی انگلیسها اطراف تالاب تماما عمارت است مشتمل بر حجرات که مردم هنگام زیارت بآن حجرات رفته سظیف کرده بعد زیارت روند سابقا مشون انگلیس اغلب در امرت سر بود ۲ - جانند و کالنجری نام دو شهر از هندوستان ۳ - فرجه رخه و شکاف ۴ - مقصر کوتاه کننده سخن ۵ - ایضا در لغت ایماال کردن چیزی را بقره و غنه و در اصطلاح عروض تکرار قوافی بلفظ و معنی که از عیوب است ۶ - استبحر فی العلم انسط و اسمع و استبحر انشاعر پرگویی شد ۷ - اذفر بوا و شدید الراحه اشاره بمصراع معروف هو المساک ما کرزته بتضوع

بیشتر گیرد شتاب و بیشتر آید بجنک  
گر بدین ابیات پوشد درخ برتن حاسری<sup>۱</sup>

### فرویات

از فراق روی تو امشب مرا	میرسد این نیمه جان بر لب مرا
نیست کمتر ز آتش دوزخ فراق	ز آتش دوزخ رهان یارب مرا
دور از عذاب رنگین لعل تو	سوخت خواهد از حرارت لب مرا
جز زشاکر زای چشمه تو مباد	ور ز چشمه زندگی مشرب مرا
جز بهرزه روفتن خاک درت	خود مبادا در جهان مطلب مرا
گر مسلمان ور که کافر خوانیم	نیست جز عشق ای صنم منهدب مرا
در لعب خانه جهان با عشق تو	مینماید کفر و دین ملعب مرا
بر رخم داغ غلامی نه که هست	این شرف خوشتر زهر منصب مرا
از ره زلفت سوی لب آمدم	دردم و لایق تر آید شب مرا
خواستم بوسیدن گستاخ وار	بانگ زد از چرخ هر کوکب مرا
دور شو ای دیو زین استاره تو	هرشهایی راند چون اشهب مرا
خواستم بگریختن از هول بست	زلف چنبر وار تو مهرب مرا
شبروی افکند در بندم که بود	وقت رفتن ماه در عقرب مرا

در جهان گمنام تر از من بجوی  
وین لقب از هر لقب انسب مرا

دوریت ایماه مهر آئین مرا	کرد رخ با اختران آذین مرا
خوی آتش ناک تو اندر جگر	می فرودد آذر بر زین مرا <sup>۲</sup>
چون گلاب و انگبین آید کوار	از کف تو جام زهر آگین مرا
زیر پایم میدمد در راه تو	از سر هر خاره نسریت مرا
هست هر شب در میان آب چشم	همچو ماهی بسترو بالین مرا
چون کبوتر مرغ دل در دست تست	پر زنان در پنجبه شاهین مرا
چونکه در دوسوزشم داخواه تست	خوش بودهم آن مرا هم این مرا
بر بنا گوش تو زیر چین زلف	دید خالی مرغ حالی بین مرا
بر امید دانه در دام او فساد	اندر آن چین مرغ دانه چین مرا

۱ - حاسری مبارز که زره و خود پاسیر نداشته باشد ۲ - آذر بر زین نام آتشکده بود در فارس که بر زین نام بنا نهاد

از کدامین کشوری ای عشق تو  
 گر یکی جمله دیگر آری بمن  
 از کدامین سو کنم چالش که بست  
 کشته گیر این گداو با خود کشته گیر  
 آن فسونگر کیست کز افسون او  
 چون بر همین در پرستشگاه من<sup>۳</sup>  
 عنقبوتی ای خرد عنقبانۀ  
 دور دارد از حقیقت دیده را

که نه عقلی هشتی و نه دین مرا  
 شام سالی دیگر و پیشین مرا  
 شاه راه بیدق و فرزین مرا  
 زیر خاک این خانه دیرین مرا  
 گشته آئین شمن آئین مرا<sup>۲</sup>  
 در نظر آرد بتان چین مرا  
 که بری تا اوج علیین مرا  
 این اثرها که کنی تلقین مرا

بنده عشقم که از آرادش

سوده شد در زیر پی پروین مرا

شیفته همچو صرعیان باز دلم زنا ز کیست  
 چرخ که از گشاد شست تیر زند بیای پی<sup>۴</sup>  
 دیده شوخ اختران غمزه زنان زهر چیدست  
 طاق بلند طیسفون یست بدست دشمن است<sup>۵</sup>  
 از روش زمانه خون نه که شرانگ بر مکی  
 و ایسی است گرفتگ بانو بمهر رو کند  
 جنبش کاهواره اس میدهم نشان از آنک  
 گرت ز نخت در کشند هیچ نپرسدت چرا  
 سوی شکر دگر میان کابن مگهی بود بطبع  
 از خم آروان مترس کابن نه پزند هندویست<sup>۶</sup>  
 سوی سراب شکوه بر دهر که ز دهر شکوه کرد<sup>۷</sup>  
 درک علل کسی نکر در از جهان کسی نیافت  
 بومی شوم پیکری با همه سر بزر کیست

دست غم است خاره زین شیشه دل بناز کیست  
 لاجرم چو سقف اولوح دل از مشبکیست  
 گرنه خوی ستارگان با خوی روسپی بکیست<sup>۵</sup>  
 ز آنکه بطبع و اعتقاد دهر دونه مزد کیست  
 گرت بیاد واقعه جعفر و فضل بر مکیست  
 ورت دهد فزونی آهسته نیز اندکیست  
 با همه دیر سالگیش نوز طباع کودکیست  
 ورت بدار بر کشند دم نزنند که مرد کیست  
 جای مگیر بر فراز کابنت شعار لک لکیست  
 وز خلس مرده مر م کابن نه خندان ناو کیست  
 گوش زعانه در صدم از گله های مشنکیست  
 دولت تو بکودنیست نکبت من ز زیر کیست  
 بازم و فال هر خم گر چه سرم بکو چکیست

۱ - چالش جنگجو جدال - بیدق مهره پادشاه شطرنج - فرزین مهره وزیر - ۲ - شمن بت پرست - ۳ - بر همین بت پرست و آتش پرست - ۴ - گشته زها کردن بیر از کمان - شست زهاگر و آن انگشتر دانندی است از استخوان که در انگشت ابهام گزاه زده کنار آمدن گم نه و آرا با اعتبار از کوزه آینه شست گویند - ۵ - روسپی زنی فاحشه - ۶ - خم آروان یا سراب - ۷ - شکوه بر دهر که ز دهر شکوه کرد - ۸ - با همه سر بزر کیست

نغمه خلاف ز بنور قهی چو گهی سزوده نیست      معتصمی است این یکی و آن بتگر که بابکیست<sup>۱</sup>

باش چو بختی فلک چابک و چست بر عدو<sup>۲</sup>

آبت نصرت و ظفر چستی شاه و چابکیست

دل نه تنها بتو از کون و مکان مشغول است	که بسودای تو ز اندیشه جان مشغول است
مردم دیده از آن لحظه که از روی تو گل	چیدن آموخت ز کز ار جهان مشغول است
با تو کس نیست که مشغول ندارد خاطر	آشکارا من و آنخواجه نهان مشغول است
دام بی نام و نشان است مخوره ز کسی	کاندر این بادیه بانام و نشان مشغول است
آنکه از عشق بجز عشق تمنا دارد	او ز دریای محبت بکران مشغول است
سینه بر آتش و تن غرقه سیلاب سرشک	ز آتش مشتعلم سیل دمان مشغول است
بیمرا دم بجهد هر نفسی آه بجهد	بوالعجب تیر که از شست و کمان مشغول است <sup>۳</sup>
با خیال رخ و بالای تو پیوسته ضمیر	از آماشای گل و سرو چمان مشغول است
بند فرزانه مده عاشق دل شیفته را	توسن عشق ازین سست عنان مشغول است
ابر گیتی بجهانده است مگر برقی دروغ	چشم بیدارم ازین برقی جهان مشغول است

دور باد از سرم اندیشه سامان جهان<sup>۴</sup>

فیلسوفست کسی کز جهان مشغول است

شرح سوزشهای هجران مشکل است	با کسی گو گو چو من آتش دل است
روح بیداری ندید آن دیده کز	خوابنا کیهای چشمت غافل است
ای برادر اندر آن محرم غریب	که در آنجا قعر دریا ساحل است
آشنا کردیم و گشتیم آشنا	با چنین بحری که موجش هائل است
هر که دعوی آورد بی حقیق	دعویش در پیش قاضی باطل است
انجوشا پروانه کز جان باخیز	شاهد روشن مر او را حاصل است
مرد نام از عشق گیرد نه زجاء	در بر فرهاد خسرو خامل است <sup>۵</sup>
از تو شور انگیز تر صورت نیست	نقشبندی کاندرین آب و گل است
دل از اول درس عشق آموخته است	و اندرین فن اوستادی کامل است

۱ - بابک خرم دین بر معتصم خلیفه از خلاف دین عرب خروج کرد تا دین زردشت را رواج دهد بعد از جنگ بسیار سرداران معتصم او را شکست داده گشتند ۲ - بختی شتر ۳ - شست زهنگیر ۴ - (فیلسوفی چو من اندیشه گیتی نکند) ۵ - خامل گمنام

چون تو انم دادنش تعلیم عقل  
 رین تلطف بر حدود رشکناک  
 پیر را تعلیم دادنت مشکل است  
 که نهانی بر منت دل مایل است

سیل خونین از دو چشمم در پی است  
 وز دو چشم تو خدیک قاتل است

م طفل عشق ای ساده طبعان جز که خون آشام نیست  
 کیش زردشقی ز من شد تازه کاتشخانه  
 گدازخی چون غنچه با خونم قبا آلوده کرد  
 دانه و داعم بجز خال و خط خوبان مباد  
 چون بنا کامی کشد انجام کارش ناگزیر  
 زخم مرهم غصه شادی نیش نوش است اندر او  
 این گلهستان نیست کآنجا نوك خاری رسته نیست  
 عشق آن چابک سواری دان که کس راز بروران  
 هر که بر کوهان این بختی نشیند از پیش<sup>۲</sup>  
 دیده بر رخسار یار و چای در گیسوی دوست  
 هر کجا اسپیده دم جز عکس آن دیدار نه  
 سر بر افراز ایخروس دل بفریادی که مرغ  
 جز که دست عشق کش بازو مریزاد از کتف  
 و صداعی زایدت در عشق شو میکن سپاس  
 در بنفشه زارت ابدل دیده بر لاله طریست  
 گر کسی را ثروت از سیم است و از زر نقد عشق  
 بوسه کردم طمع از لعل آتش رنگ او

لیک لطفی کرد و قندی در لبم ز آن لب نهاد

وین غزل سوی توجز زان قند لب پیغام نیست

گر جهان بنگر چو آزر دیده نیست  
 با کمال اعتدال قامتت  
 هیچ آزر چون تو بت رندیده نیست<sup>۳</sup>  
 هیچ سرو اندر چمن بالیده نیست

۱ - آذر بهرام نام آشکده سیم است از هفت آشکده فارسیان ۲ - بختی شتر ۳ - آزر بت تراش پدر حضرت ابراهیم یا عمار

چون لب شیرین تبسمهای تو  
 ساخته تر از رخت با زلف تو  
 زرد گردد روی مه چون بیدت  
 کرد غارت چشم تو خوابم از آن  
 آسمان دیده است بس فرهادها  
 هیچ درزی ابره را با آستر  
 گشته ام با مرغکات در باغها  
 در گزینش کن مرا تو اختیار  
 هیچ پروانه بگردد آتشی  
 آتشی در سینه دارم وین سخن  
 لاله و گسل از وداع نیستی  
 کآن یکی با داغ دل آمد براغ  
 پیر گشتم لبك با حسن تو دل  
 دل بسوی عاشقی میخسواندم  
 شکر کن ایدل که این دولت ترا  
 در میان کامت این درای صدف

غنچه در بوستان خندیده نیست  
 هیچ مه در هیچ شب تابیده نیست  
 از چه رو شد زرد گر تر سینه نیست  
 روز و شب چشم تو جز خفتیده نیست  
 لبك هرگز چون تو شیرین دیده نیست  
 همچو مهرت با دلم آجیده نیست<sup>۱</sup>  
 هیچ مرغ آنجا چو من نالیده نیست  
 که دل من جز ترا بگزیده نیست  
 ای برادر همچو من گردیده نیست  
 جز شرار و دود آن سوزیده نیست  
 زین جهان هست جز رنجیده نیست  
 وین دگر جز پیرهن دریده نیست  
 جز جوان تازه خط روئیده نیست  
 بانگ دل هر غافل بشنیده نیست  
 جز ز بخششهای رویش دیده نیست  
 جز ازین ابر کرم باریده نیست

مشمش از خیل اصحاب سماع

هر که زین زیبا غزل غلطیده نیست

این مخالف گوهران را در هم آمیزنده کیست  
 آن یکی بی جنبش آید و آن دگر بی قصد جنب  
 می نیرزد چند روزه زندگانی جز به هیچ  
 وین هلاهل ریز پیچان ازدها برگرد خاک  
 باد شبگیری گرفتم غنچه را لب بر گشاد  
 عشق بازی دعویست و جان سیاری حجتش

وین سه ترکیب عجب ز آمیزش انگیزنده کیست<sup>۲</sup>  
 وین سه دیگر بر مراد خویشتن بارنده کیست  
 ای عجب آن جاودانی ارجمند زنده کیست  
 دور ناگشته ز جای خویشتن غیر زنده کیست<sup>۳</sup>  
 سوده کافور و چندن در لبش بیژنده کیست  
 ن چو پروانه پیش شمع جان سوزنده کیست

۱ - درزی خیاط - آجیده دوخته و خالیده شده بسوزن - ۲ - اشاره به عناصر اربعه و موالیدتک ۴ - غیورین بزانو و چهار دست و پانزسته برآه رفتن مولوی قرماید - لبك و لوک و جفته شکل و بی ادب - سوی او میغز و او را میطلب

در شبستان دوش با صاحب‌دلان پروانه گفت  
 من چو گوی و شمع چو چوگان و میدانم این! کن  
 گر بخاری ابر گشت و ابر شد قطره هوا  
 از سیه بختی ز زلف دلبران دستم جداست  
 دیده‌ام از دوری دیدار خویش تیره شد  
 نغمه ناپیدا و رقص فاش و پرّم در حریق  
 در بهاران اینهمه گوینده مرغان بر درخت  
 جز نیاز و جز لطمه سنت عشاق چیست  
 یارب این آشوب اندر بر گرفته باره را  
 گر هوای گلرخی برداخت از روشن کلاب  
 باز گو کابشخور این اشهب و ادهم کجاست  
 مرغکی از شاخکی برخاست و آن دیگر نشست  
 طاس لغزنده است گیتی ما چو موران بر کران  
 چون سرانجام ترا کیب جهان بکسستگی است  
 کز شما چون من براء عاشقی تازنده کیست  
 کوی و چوگان اندرین میدان چو من بازنده کیست  
 قطره در کام صدف بهر گهر ریزنده کیست  
 دست از مشکین کنند دوست آویزنده کیست  
 یارب از دیدار خویش دیده افروزنده کیست  
 در چنین فرصت چو من رقصنده و سازنده کیست  
 جز که بلبل بر رخ گل عود بنوازنده کیست  
 پیش دلبندهات زیبا بیدلی تازنده کیست  
 وائما ما را که در وی آتش اندازه کیست  
 دیده‌ام بازش بخون چون لاله آمیزنده کیست  
 کیست این یازان ز پس و زبیش بگرزنده کیست  
 آن نشینند کدامین است و آن خیزنده کیست  
 از کران در طاس لغزان مور نالیزنده کیست  
 بر بسط خاک تیره جاودانی زنده کیست

در چنین زندان که چون حجره زلیخا دلکش است

جز مگر بوسف ز گرگ طبع پرهیزنده کیست

گر تماشاگاه تو جز کالج و باغ و گاه نیست  
 دی زهن پرسید کس که عشق خوشتر زندگی  
 در مزاج ناسکیمان گر فزاینده غمت  
 سینه مالا مال خون و دم بسان گریاد  
 بر سماع بلبلان گل جامه میدرد ز شوق  
 خواستم بوسیدنت دوشینه اندر خوابگاه  
 چون شدم نزدیک ز آن روی تو رسوا مگرد  
 سوی لاله بنگرو از می پرستی توبه کن  
 عشوه این زال رعنا بسا دلم کاری نکرد  
 نیستی آسوده خاطر تا که از شاخ رطب

بن دهان چاشنی گیرانده و بن رنگین سماط<sup>۱</sup>  
گرت دادی مومبائی کی شکستیت آسمان  
چالش فرزین و بیدق جنک پیل و رخ بهم<sup>۲</sup>

با مکس جز داستان خانه جولاه نیست  
عافل بشکسته زوزو مومبائی خواه نیست  
جز برای پاس شاه و بهر هانت شاه نیست

ساکنان این کهن خرگاه عالی کیستند  
هیچکس آگه زرا از این کهن خرگاه نیست

کنند زلف تو در خاصیت چو بالهماست  
مهسار اشترعاشق بود بدست جنون  
بگرد کعبه زمیقات عشق کردم طوف  
که در داوست چو در مان و زهر او چون نوش  
حدیث لعل تو میرفت و آب خضر شنید  
ز شرم پرده ظلمت کشید بر سر خویش  
تو تلخ و ترش دهی یاسخ و کنی ابرو  
جواب تلخ بعمدا آمده ترش منشین

که تاجداری اقلیم حسن خاص شماست  
مهسار اشتر عافل بدست طمع و هواست  
بهر مقام کنون کعبه مست و طائفه ماست  
خطای او چو صواب و جنای او چو وفاست  
ز شرم و شوق کنون مبتلای رنج و عناست  
ز شوق تفته درون و اسیر استسقااست  
گمان بری که همین رخنه در ارادت ماست<sup>۳</sup>  
که تلخیت همه قند است و ترشیت حلواست

هزار گل شکفت تازه از درون کسی  
که نیش خار بیابان عشقش اندر یاست

ازین محیط که هیچش کرانه نیست پدید  
بیار جام هلالی توای بر رخ چون ماه  
طریق آز همه پستی است همچون سیل  
دم مسیح که با مرده جان دهد جان را  
ز حکم فسق و ز تشایع قوم نندیشیم  
کجا آمد بمالمت ز عشق چون توستی  
چو خضر زنده جاوید نشنه ککامی شد  
ز جوی شیر و ز کوثر نیابد آن لذت  
ز ماهیتی توان بود کم که در غم دوست  
دلا مرو بی صید جهان که این شهباز

بجز بمی نتوانیم بر ککناره کشید  
که بدر ویم بدین داس غم زد دل چو خوید<sup>۴</sup>  
کجا ز بالا بکباره سوی شیب دوید  
چو آفتاب کند چون از آن دمش بد مید  
اگر ز دست تو ساقی کشیم جام نبد  
دلی که در غم عشقت ز خویشتن بر مید  
که جرعه بدهانش ز جام دوست چکید  
با تفساق کسی کو لب گزید و مزید  
سپرد جان بتا سف چو اند کسی بطلبید  
تو هر چند صید کنی خواه از تو بر هانید

۱ - سماط بکسر سقره و خوان طعام ۲ - چالش جنک وجدال - فرزین وزیر در شطرنج - بیدق مهره پیاده  
(گمان بری که همین رخنه در ارادت ماست) ۴ - خود بد قصدا است

گشاده شست خدنگ افکنش چرد روزی<sup>۱</sup>  
زمانه چونکه بنیکی نکشت با من دوست  
وجود من که در اینباغ حکم خاری داشت

گوزن مست که در دشت و کوهسار چرید  
بد شمیم بسکاوید و در بدی بچخید<sup>۲</sup>  
هزار شکر که این خار بای کس نخلید

چو گل شکفته از آنم در اینچمن که دلم

چو غنچه خون جگر خورد و پیرهن ندرید

هر چند زار و بیدلم گریار دلداری کند  
چون تو مسیحادم اگر تیمار رنجوری کند  
ابری که خندان برق ازو بجهد فر و بار دسر شک  
تقد شکیبائی خرد در کیسه اندوزد بروز  
گر آن حکیم خم نشین در دور چشم مست تو  
صوفی که بامی رنگ زرق امروز از دامن نشست  
خونین سر شک افشان مژده بانوده خاک تنم  
باز شکاری دیده وقتیکه بر نیهو زند  
باعشوه طبع شوخ تو ز آنسان بدام اندر کشد  
در صید دلها غمزات چستی و چالاکی کند  
منزل آورد عشق گو بر سر مننه چندین خطر  
گر طوف کعبه عشق را محرم شوی در نادیه  
ز آوای نای و بانگ چنگ خوشتر بگوش آید مرا  
بر خوابگاهش نیمشب بگذشت باشوخی صبا  
در هیچ دیرو بتکده ز نار بندی کس ندید  
دوشینه اندر میکند پرسیدم از دردی کشی

هم بیدلی را دل دهد هم چاره زاری کند  
رنجور از حق آرزو هر روزه بیماری کند  
چشمی که خندان لعل نو بیند گهر باری کند  
ناگه خیالت نیمه شب بر کیسه طراری کند  
رجعت کند افسوس بر آئین هشیاری کند  
فردا رخ از شرم گنه شاید که گناری کند  
کرد آنچه با لاله چمن باران آذاری کند  
چون زیر چنگل گیردش چو نش جگر خواری کند  
با غمزه چشم مست تو ز بنسان جفا کاری کند  
در دلفریبی عشوه ات شوخی و عذاری کند  
رهر و همان خوشتر که او ترک گرانباری کند  
هر خاره ات خار اشود هر خار گلزار ی کند  
فریاد هجران دیده کو نیمه شب زاری کند  
تا برس هر شاخ گل در باغ عطاری کنند  
چون من که هر رگ در تنم پوشیده ز تازی کند  
کو صبح روشن آشکار اندر شب تازی کند

گفتم بگو کاندز جهان از بند غم آزاد کیست

گفت آنکه ما هر نیک و بد دایم نکو کاری کند

فرزند فراتک که فریدون شدنی بود

از دایه پر مایه نبد چون شدنی بود<sup>۳</sup>

آهوی تزاری نشدی شهره بگیتی

گر باغه زهر ناف و زهر خون شدنی بود

۱ - شست زهگیر و آن انگشتری مانندی است از اسنجان که در انگشت ابهام کرده و زه کمان را بدان گیرند و آنرا باعتبار انگشت ابهام شست گویند - خدنگ تیر است ۲ - چچیدن کوشیدن و خصومت کردن ۳ - فراتک نام مادر فریدون است - دایه پر مایه گاوی که از شیر آن فریدون پرورش یافت

در صورت ایلی همه کس دیدو بمعنی  
 هر سینه بجز سینه موسی پی آتش  
 عشق تو یکی خانه همی جست در آفاق  
 آزاد مشو از غم عشاق که یوسف  
 چون لعل بدخشان شده از مژه پالود  
 قانع شدی از لب شیرین تو با می

نگریست همان دیده که بجزون شدنی بود  
 کز طور بر افروخت نه کانون شدنی بود  
 بر کلیه آدم زدو مسکون شدنی بود  
 زین جرم بزندان شدو مسجون شدنی بود  
 اشکم که همه اولو مکنون شدنی بود  
 گر چاره میخواره بافیون شدنی بود

با خوی جهان ساختمی چون دگران من

گر همت من چون دگران دون شدنی بود

بهار آمد همواره در گلستان باش  
 چون غنچه خون جگر میخور از درون لیکن  
 دلی که ناله زاریش نیست مرده بود  
 اگر نشاند بزندان درون سلیمان دیو  
 ز قدر گنج نگاهد نهفت جای خراب  
 ز خود چو مایه ندارد از آن بکاهد ماه  
 زمانه تخم مغیلان جهل پرا کند  
 ره سروش همی بایدت بسان پری  
 پرنده رومی بر تن کنی چرا چو زنان  
 هر چه حکم دهد دوست سربنه برضا

بهر کجا که دمدکل هزار دستان باش  
 بچشم خلق چو گل تازم روی و خندان باش  
 همیشه تا که بوی زنده زار و نالان باش  
 تو دیو طبع بزندان کن و سلمیدان باش  
 کزین حق را گو ساز و جامه خاقان باش  
 همیشه از کهر خود چو خور زرافشان باش  
 تو کسب دانش و دین کن خجسته ریحان باش  
 ز دیو مردم اندر زمانه پنهان باش  
 در آی در صف مردان و تیغ عریان باش  
 سر از غرور بیج و خلاف شیطان باش

ز تست درد تو و هم ز تست در مات

بدرد خویش تو خویش ای ادیب درمان باش

گر تو خرسند بدانی که دهم تن بهلاک  
 این همه لطف و طراوت که تو داری ای گل  
 همچو آن قطره که شبگیر نشیند بر گل  
 تا تماشای گلستان جمال تو کند  
 مهر نوشین دهنی و رز که جز باد لبش  
 تو بهر سوی خدنگی ز نظر کرده روان

در غمت نیست مرا اینقدر اندیشه و باک  
 شاید از حور بهشتی دهدت بوسه بخاک  
 بر گل روی تو دارم نظر از دیده پاک  
 صبح دامان شب تیره کند هر شب چاک  
 زهر سودای جهان را ندهد کس تریاک  
 بیخبر از غم صد خیل که گشتند هلاک

می و عمشوق و نوازنده زببا در پیش  
آچنان صورت زیبای تو بنشسته بدل  
فاخته شادزسر سبزی سرو چمن است  
دوش اندر ره میخانه بدیدم پیری

میل رقص از نکنند مرد چگویم حناشاک  
که فرو بست بر اندیشه ره هر ادراک  
ما خرابات نشینان همه از سبزی تاک  
قا توان گشته ز آبام و برندی چالاک

کفر و دین را چه بیانست بدو گفتم گفت  
دین سخاوت بود و کفر چه باشد امساک

ای فتنه آفاق بدان جادوی مکحول  
تا نقش تو بر لوح ضمیرم بنوشتمند  
بر راه سلامت نتواند شدن آنکس  
داود ز سودای تو جوشن بندیدنی  
در عیست زنج بافته صبر دل عاشق  
اعین بریدم ز دل خود که دگر بار  
بیواسطه لحن حدی رقص کند گر  
تا زنگ غم از سینه غمناک زدائی

تو مشتغل از خلق و جهانی بتو مشغول  
نه صورت محسوس بر آن ماندونه معقول  
گر روز نخستین شده بر عشق تو مجبول  
بر دوش پردیدی اگر آن جوشن مقبول  
با شوق قوی پنجه و با صارم مسلول  
آزاد نگردد ز سر زلف تو مغلول  
بر کوهه اشتر بود اورنگ تو محمول  
پیش آر صراحی می و ساغر مصقول

می ده که ندانست کسی را زنهان را

کان از چه سبب زدند و این بهر چه مقبول

سحر بدوی نسیمت بمزده جان سپرم  
چو بگذری قدمی بر دو چشم من بگذار  
بگشت غمزه خون ریز تو مرا صد بار  
گرفت عرصه عالم جمال طلعت دوست  
بر غم فلسفیان بشنو این دقیقه ز من  
اگر تو دعوی معجز عیان بنخواهی کرد  
که سر ز خاک بر آرم چو شمع و دیگر بار  
مرا اگر بچنین شور بسپرند بنحاک  
بدان صفت که بموج اندرون رود کشتی

اگر امان دهد امشب فراق تا محرم  
قیاس کن که منت از شمار خاک درم  
من از خیال لب جان فزات زنده نرم  
بهر کجا که روم آن جمال مینگرم  
که غایبی تو و هر گز نرفتمی از نظرم  
یکی ز تریتم من بر کندر چو در گنرم  
به پیش روی تو پروانه وار جان سپرم  
درون خاک ز شور درون کفن بدرم  
همی رود تن زارم در آب چشم نرم

چنان نهفتم در سینه داغ لاله رخی

که شد چو غنچه لبالب ز خون دل چگرم

بر کاخ دل زین لقمه ها تا چند گلسکاری کنم  
از تیر آن ابرو کان گر همچو لاله و ارغوان  
من تاجر فاجر نیم تا رشته و سوزن خرم  
تو آمدی تا در جهان شیخی و مولائی کنی  
تو گشته در بازارها تا عنبر و گوهر خری  
تن کرده ام چون نارنج از بهر آن ترسایس  
گر یکشب از دیوانگی آویزم از زنجیر وی  
بر لعل شکر خند او گر لب رسانم بکنفس  
باصحّت تن در طبیب توان رسیدن بعد ازین  
در هر رهی گمان سوی تو نبود فرو مانم چو شل  
بیش رقیب تند خو مصحف نهادم دوش و گفت  
من بعدا گرای هرزه پوی زین گوی ربرزن بگذری  
جز مردن دیوانه سگ بهر گدا چون چاره بدست  
دی میسرودم این غزل هانف بمن آواز داد  
که بلبل خواننده را در باغ منقاری کنم

وین سست پی کاشانه را هر روزه معماری کنم  
در خون بغلطم به ار آن کز رنج تن زاری کنم  
من جامه بر تن بر درم ساز سبکباری کنم  
من آمدم تا در جهان رفتی و عیاری کنم  
من بهر بیدجاده لبی تو خط طلبکاری کنم  
تا بر میانش بیچم و دعوی ز ناری کنم  
عالم اگر جنبانمش بر مشک تاتاری کنم  
ابری شوم کاندو هوا لعل و شکر باری کنم  
بهر فسون لطف تو پیوسته بیماری کنم  
و اندر رهی گمان سوی تو همواره رهواری کنم  
بیزارم از مصحف اگر با تو کم آزاری کنم  
با نوهمان کش در خوری و آنرا سزاواری کنم  
من زین دعا تیر قضا بر جان او کاری کنم  
من عشقم و با عاشقان همواره دلداری کنم  
که گنگ تا گوینده را از لطف من قاری کنم

بر خود میند این دختران کز شور و وجد آبتنند

کاندو گهر سفتن ترا هر دم همی باری کنم

از در وصالش مکن ای فلک آواره ام  
روز و شبان مینود در بر من دل زغم  
بیخبر افتاده ام لبیک دو چشمم برآه  
بو که بدر آورد با دوسه رطل کران  
آن توئی ای ساده دل کت بفریبده من  
رابطه دل گسیخت با من روزی که دل  
در خم زلفت گرفت جای و کم ما گرفت  
در شب تاریک هجر جان بسحر کی برم  
کعبه مسجود تو جز که دوسه خار نیست

زهر فراقم مده ز آنکه شکر خواره ام  
می تکند لب فراز چیست بگو چاره ام  
بو که در آید ز در ساقی خمّاره ام  
دود خمّارم ز سر یار رز افشاره ام  
از هوس رنگ و بو عالم غداره ام  
تا بسر کوی تو برد بنضاره ام  
با که رسانم گله زین دل عیاره ام  
گر نه خیالت شود نیمشب استاره ام  
سجده بمن کن که من زرسیه خاره ام

عشق چو روح القدس سینه من بر شکافت  
 خاطر من بار وور گشت چو مریم ازو  
 برد ز رخ زردیم تا که جهیدن گرفت  
 صنعت ا کسیر گیر یاد زمن چون گرفت  
 بس صور اندر جهان دید تن خاکیم  
 طرفه کلال است هم درزی چالاک دست  
 داد بمن مصحفی زبندل سی پاره ام  
 کودک شیوا سخن رست ز کهواره ام  
 از ره چشمان من چشمه فتّاره ام  
 در دل آتش فرار زببق فرّاره ام  
 گه بت فرخاریم گسه بط فخراره ام  
 گاه بدوزد مرا گاه کند پاره ام

فتح و ظفر هر مر است بر سر دشمن که هست

ورد دعای سحر لشکر ج- راره ام

شفاد است این جهان و جمله فرزندان اورستم  
 همی گرد بیاد افراه در این کاخ در بسته  
 تو کز آغاز بودی دل ز مهر من فرو شسته  
 تو از مستی و نادانی بمن بی مهر گر بودی  
 بدیدم بسکه پیوستی و بگستی زهم بازش  
 زهشیاری و دانائی گستم دل ز مهر تو  
 بدان افسون که جم بستی همه بیگانه دیوانرا  
 کند آنچه که رستم کرد با سپهر ایش از استم<sup>۲</sup>  
 شکستم ار که من پایت شکست آن دیگری دستم  
 من از آغاز دل را هم ز مهر تو فرو شستم  
 من اربا تو بوم بی مهر نه نادان و نه مستم  
 دلم بگرفت ای پتیاره زین پیوست و بگستم  
 بسان هوشندان با هوشندان نه پیوستم  
 زجم آموختم افسون و دیو خویشتن بستم

کبست تلخ را مانی که از نایم فرو نائی

بخستم نای از طمع و فرو بردن ندانستم

ساقی بیاو در گه میخسایه باز کن  
 طرز غزل رها کن و حکمت طراز باش  
 چون موسی کلیم زیستای مام نوش  
 آزو فریب دشمن ناموس عالمند  
 مرگت یز شک به چو شود در دهن سترگ  
 ناز و نیاز قسمت معشوق و عاشق است  
 ای مهربان شبان و کشاورز برده رنج  
 روز و شبان بدشت و بیابان درون حذر  
 مطرب توییز پرده مستانه ساز کن  
 بشنو زمن حقایق و ترک مجاز کن  
 شیرو ز شیر دایه بد احتراز کن  
 نفرین بر این دو دیو بجای نماز کن  
 جان بازو برگ دارو از مرگ ساز کن  
 در پیش دوست آنچه توانی نیاز کن  
 غافل محفت و دیده بشیب و فراز کن  
 بر کشتمند و گله زگرگ و گراز کن

پر خون دل از سپهرم و لب بسته از گله

یارب تو نطق بسته ام از لطف باز کن

۱ - کله بکسر پرده تنگ و بازیک کلال جمع (منتهی الارب) ۲ - شفاد نام برادر رستم که رستم را بارخس در چاه افکند و رستم او را بیک تیر بکشت - سپهر اب نام پدر رستم است که رستم او را ندانسته کشت

در این صحرا چون گرفتاریم ز ناله تن  
 رقیب دیو سیرت گر فرو بندد رهم از در  
 تن آساندست هر سختی و هر بدتایی آرامش  
 نه عاشق چو تیر و تیغ راند بر سرت شاهد  
 شنیدم دوش زاهد رفت از مسجد بمیخانه  
 تو نیز امشب به نیرنگی سوی میخانه اش درکش  
 بمرمت ز آن همی بینم بسوی رز که دخت روز  
 بآب چشم گر روشن نشد هر گز چراغ کس

ز جان محروم خواهم ماند چون بختون زایلی من  
 ز مرغان بال خواهم وام ویرم از ره روزن  
 چو عاشق سوی شهر دوست تازد بر زده دامن  
 که بر دوزی و در پیچی ز راهش دیده و گردن  
 گهی بر شیشه زدستگ و گهی بر کوزه که بردن  
 سر نادان بیای خم بستگ ده منی بشکن  
 مرا جفتی است در کابین ورز یا کیزه خوشتا من  
 بآب چشم من چون شد چراغ عشق من روشن

ببار ای چشم من چون ابر نیسان نژی گوهر  
 که بدهی مرفتیله عشق را زین آبها روغن

لعل تو خندید و دید لولوی لالای تو  
 مهر و مه از آسمان هست گوا که ندید  
 کاغذ تمثال تو باد سوی چین رساند  
 شهره آفاق شد صاحب ارتنگ چون  
 چشم بدار بنگرد در رخ تو کور باد  
 قلزم آب حیات در دهن تنگ تست  
 سرکه تو در مذاق لذت حلوا دهد  
 کاشته اند از ازل در چمن خاطر م  
 مصحف عشق تو ام کی شود از بر که نیست<sup>۱</sup>  
 قسمت من گر نبود بیشتر از جرعه  
 گردش چشم تو گشت هم نفس جام و کرد  
 عمر شد وسطی نشد عرصه تو ایفراق  
 مدت دور سپهر بسته فترک تست<sup>۲</sup>  
 هم بسحر میرسد و چه بدبیرندگی  
 با همه بیم محال صرف نظر کرده نیست

عقد ثریا و گشت چاکر و لالای تو<sup>۲</sup>  
 چشم جهان بر زمین خوب رخی نای تو  
 مردم چین شد همه محو تماشای تو  
 درج در آن نسخه کرد نقش سر ایای تو  
 دور ز هر کرک به یوسف زیبای تو  
 چشمه اسکندر بست قطره دریای تو  
 ناچه بود ای عجب لذت حلوا ای تو  
 کل ز رخ خوب تو سرو ز بالای تو  
 کشته هنوزم درست لوح الفبای تو  
 در صف رندان مست گشته ز صهبای تو  
 کار دو صد خمکده جرعه مینای تو  
 هست برون از جهات وسعت صحرای تو  
 زین نرسد در مراد مرحله پیمای تو  
 هر شب یلدای دهر جز شب یلدای تو  
 دل ز امید وصال جان ز تمنای تو

۱ - خوشتا من مادر زن است ۲ - لالا لاله و دایه و نوکر ۳ - از بر از حفظ کردن ۴ - فترک تسه و دوالی که از پیش و پس اسب آویزند

گریکشندم بشست سوی تو بجهم زشت<sup>۱</sup>  
 نیست جز آتش دلا چونکه غذائی ترا  
 بر مثل عندلیب از دم بفسرده دی  
 باد بهاری رسید غنچه دهن باز کرد  
 خیره ملامت مکن بیدل مشتاق را  
 دیدی کاخر چه کرد با همه زهد و ورع  
 عرصه عالم گرفت طنطنه جادوی<sup>۲</sup>  
 گو بجه از کف ترا عمار عمارت تو  
 گرچه فزون افکند جادوی پتیاره مار  
 با تن گوساله سوز کالبد سامری

ماهی جوی تو ام طالب و جوبای تو<sup>۳</sup>  
 آتش از آن میجهد در سخن از نای تو<sup>۴</sup>  
 منطق من بسته بود بی گل حمرای تو  
 چنک بلبل در گرفت بلبل شیدای تو  
 ای شده شهره بتو بخطه صنعتای تو<sup>۵</sup>  
 دختر ترسای دیر با دل ترسای تو  
 تا چه کند موسی همت والای تو  
 گوز گریبان برار آن بد بیضای تو  
 هست فزون در شکم زینهمه پهنای تو  
 تا سوی دوزخ شود در پی اعدای تو

غرش شیرانه کن شیر حقا تا رهد  
 از دهن خوگ و کرک گله و مرغای تو

ای دل بد عهد کو سوگند تو  
 که نخواهی یاد لیلی کرد باز  
 تو نگفتی مر مرا ای دل که من  
 گوئیا چون موم در آتش گذاخت  
 یاد لیلی رفت و شد بگسیخته  
 یاد لیلی طشت بر آتش نهاد  
 یاد لیلی گفتنی با آب شست  
 ای فراق یار صبح رستخیز  
 دل چو نقابان ز راه زلف تو  
 تا لب نفسان نالان با من  
 صبح رویت از شب زلف آشکار  
 من ندانستم که دل بیگانه بود  
 درس من بود و بود از من ملول

و آن فزون زاندازه عهد و بند تو<sup>۶</sup>  
 و در جدا سازند بند از بند تو<sup>۷</sup>  
 سر نخواهم تاقتن از بند تو  
 یاد لیلی عهد ناپایند تو  
 آنچنان کز پای بچنون بند تو<sup>۸</sup>  
 بر تو و بر عهد و بر سوگند تو  
 دفتر آن گفته های چند تو  
 هست انجام شب دیرند تو  
 شد نهان تا حقه با کند تو<sup>۹</sup>  
 شد حریف لعل خندا خند تو  
 گشت و رسوا گشت غارتمند تو  
 با من از آغاز و خویشاوند تو  
 چون بود خرم بکس خرسند تو

۱ - شست دام و غلاب ماهی کبری ۲ - نای جنقوم و گله ۳ - اشاره به شیخ صنعا و دختر ترسا ۴ - طنطنه آواز و صوت ۵ - بند بیابان ۶ - شد مفصل ۷ - بند زحیر ۸ - یا کند یا قوت

دل چو غوره بود زلفت شاخ تانک  
 کی شدی شیرین و خوش این ترش و تلخ  
 از چه چشم خیره کرد ای آفتاب  
 آن گلی در باغ گیتی کز صبا  
 مرغ چون زردشت و باغ آتشکده  
 از فلک ناهید را آرد فرود  
 هیچ بیجاده ندارد طعم قند  
 آفرین بر عشق کآزادم نمود  
 بو که بینم گشته این خاک عراق  
 تا یکی خواهد بدن اندر جهان

یخته شد این غوره از پیوند تو  
 گر نبودی مدنی آوند تو<sup>۱</sup>  
 نیست این مه پاره گر فرزند تو  
 نشکفید و نشکفتد مانند تو  
 روز و شب از بر سروده زند تو  
 غمزه های چشم سحر آگند تو  
 جز که بیجاده لب چون قند تو<sup>۲</sup>  
 ای خرد از طبع سود آرند تو  
 پر ز خون دشمنان آروند تو<sup>۳</sup>  
 ای نژاده اهرمن نرفند تو<sup>۴</sup>

بو که بینم از کلند حادثات

روز رستاخیز بن بر کند تو

فصل بهار آمد و شد عهد مجرم  
 نای چو قرص مهر و مه از گندم عراق  
 آن بزم پروریده نه از سبزه و علف  
 جغرات شیر میش و پشیری ز شیر گاو<sup>۱</sup>  
 بنشسته بر کنار یکی جدول روان<sup>۲</sup>  
 بر حاشیت نشسته نوازنده رود پور  
 بگهاشته دو دیده بیک می کسار بت  
 با بیک نسیم مجلس دستور محشم  
 از رفتگان تازی و بگذشتگان یارس

چام نمید بایدم و ساده سرم<sup>۵</sup>  
 رانی ز گوسپند سمین با که از بره  
 بل از نخست شیر مکیده دو مادره  
 نمناع تازه رسته و آویشن و نره  
 کآبش بود چوسیم گدازیده بکسره  
 مرغ از هوا ر بوده بدان نغز حنجره  
 که می گرفته از کف او گاه شبچره  
 تا گفته زهر بخوانیم و عنتره<sup>۸</sup>  
 رانیم داستان و حکایات نادره

۱ - آوند آنک و آویخته ۲ - بیجاده یا قوت ۳ - آروند نام دجله است ۴ - نرفند مکر و حيله ۵ - سرم هر چیز نیکو و بی عیب و خاصه و پسندیده و نفیس ۶ - جغرات ماست آب رفته ۷ - جدول نهر کوچک ۸ - زهر بن ابی سلمی از قبیله مضر از شعراء مخضرمین است صاحب اخلاق عالیه و نفسی بزرگ و طبعی سخنی و حللی وافر و ورعی تمام و مالی کنیز بود در سنه ۶۳۱ میلادی درگذشت قصبه میمه از مملقات سب از وصت عنتره بن شداد العیسی از شعراء مخضرمین نیز صاحب قصبه میمه از مملقات سب است در سنه ۶۱۵ میلادی وفات یافته

فرخنده مجلسی است دل انگیز و دلپذیر  
 مندیش از عقوبت یوم الجزا که حق  
 مائیم مهر و رز علی کشتی نجات  
 چون زم کاس و کیس که گفت ابن سگره<sup>۱</sup>  
 گسترد بر معاصی ما ذیل مغفوره  
 سَمْتَهُ حِينَ مَا وُلِدَ الْأُمَّ حَيْدَرَهُ

نستیزد اندرین سخن استوار کس<sup>۲</sup>  
 جز مرد فاسد الام<sup>۳</sup> یا عاهر المره

ایکه از رخ جز که رشک ماه نه  
 بشده دیرین در کسای تو ام  
 ننگ آید شاه را خود از گدا  
 با همه پیدائیت بنهفته  
 یوسف در پیش دلدارم و شرم  
 اختر افتد اینهمه خوبان و تو  
 در میان عرصه شطرنج حسن  
 زینهمه بازیکنان در باختن  
 گفت دی که جان و دل یار تو ام  
 سهمگین بادی که در صحرای وزد  
 کبر و نخوت آورد در سر جهان  
 سر مه در چشم تو صانع حق کشید  
 زو بدر کن آرزوی وصل یار  
 کهر با و ارتربود آنچه چشم مست  
 کی توانی چیدن از شاخ سخن  
 کی بر انگیزد دم سردت شرار  
 چون کشی رطل گران با من که تو  
 هیچ از حال دلم آ که نه  
 با خبر از بنده در که نه  
 زین سبب شاهای بمن همزه نه  
 ز آنکه تو منظور هر آنکه نه  
 راه زندان گیر اگر در چه نه  
 در میان اختران جزمه نه  
 جمله فرزندند و تو جز شه نه  
 هیچ دستی نه که تو برده نه  
 گفتمش والله نسأ بالله نه  
 در غم خاشاک و خااک ره نه  
 زین سبب تو کبر از سر نه نه  
 هیچ محتاج ذکر سر مه نه  
 از سر خود آید ار ابله نه  
 لاف کمتر زن که تو جز که نه  
 بر که تو جز دست و قد کوتاه نه<sup>۲</sup>  
 کر درون سو تافته کوره نه  
 ای سبک سر مرد یکجرحه نه

هین بیالا کام و لب زین انگبین

ایکه در ترشی بجز سر که نه

۱ - محمد بن عبدالله هاشمی بغدادی معروف بابن سگره از اولاد منصور خلیفه عباسی متوفی در سنه ۳۸۵ کافات

سبع را بنظم آورده جاء السقاء و غندی من سوا یجی

کن و کیس و کانون و کاش طلال

مع الکباب و کس نایم و کنا

۲ - عاهر المره پدر زانی و زاکار ۳ - اشاره به حاجی شیخ اسدالله روضه خوان است که شخصی است قصیر القامه

کوتاه دست معروف بدست کوتاه و شرم میگوید

نخستین باده کاند در بزم بر میخواره بگساری  
 فروشوی ای بلال و شگرت بسرشته لب ایزد  
 بچام روشنم از دل غمالت تیره بزداید  
 ندارد دل بمن بر نرم چرخ شوخ بی آزر  
 زخورشید آگند رادی زابر آموزد آزادی  
 وفا در نخمه آدم بگشتند و نشد رسته  
 زخوی ز رپرستان شد جهان باگند آکنده  
 کجا کردن بتعظیم جهان خواهم نهادن من  
 نشایستم جهانرا گر که تا باشم پرستارش  
 شود آسوده اشتر چون شتریان بکنند بارش  
 منال از خستگیها و شکیبیا شو که هم گردون  
 جهان چون از در پیچیده بر خود از زفر تادم  
 اگر مر ازدها را در بسودن جرم نرم آمد  
 فغان زین گریه خوی از در که پیوسته دو کارستش  
 همای از آشیانه بوم و باز از لانه جغدان  
 چو دیدم چرخ را اندر کبودین جامه چون ترسا  
 ترا ایدوش و بر آراسته باشاره رنگین  
 ز جامه فضل چو تانی که ایدون زاده از مادر  
 بلنگی چون ستور انک آنجا کت برد بزدان  
 حجر گشتی ز رسخ ایدون نشائی جز که دوزخ را  
 مر آشه را همی شاید نشستن بر بتخت ملک  
 که اول دیو نفس خویشتن در بند بنشاند  
 فراوان سالها بگذشت از ویرانه بابل

بمن ده ایچمانی کم ستوهی داد هشیاری<sup>۱</sup>  
 بلب تلخی غم از دل بمی تیمار بیداری  
 چو ساقی در میان آید بدین رخشنده و خساری  
 مگر ساقی کند باری و جام باده غمخواری  
 کند بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری  
 بمی ده آتش ایدون ناخوری بر از وفاداری  
 بدین روشن گلابش کن چو طبله مشک تاتاری  
 کز او هر گزندیدم جز هوان و ذلت و خواری  
 همیدونم نشاید گر کند پیشم پرستاری  
 فکندم بارش از دوشم چنین باشد سبکباری  
 ندارد مر همی در خورد آن زخمی که زدکاری  
 فراخایش برون ز اندازه ابعاد مقداری  
 ندیدم از دهائی من بدین سختی و ستواری  
 نخستین بچه زائیدن و دیگر بچه او باری<sup>۲</sup>  
 هم بچوئی کزین گیتی همی چشم وفاداری  
 بدانستم که جز ماتم سرائی نیست زنگاری  
 حریرت کرده طاقی و دبیقی کرده شلواری<sup>۳</sup>  
 نه یودی جامه دین را نه جامه فضل را تاری  
 چو اهریمنت پیش افتد روی آنجا بر هواری  
 نشاید جز که کشتن را چو شیشک گشت پرواری<sup>۴</sup>  
 بنده اندر نشانند نابکارانرا بنا چاری  
 برود دست طمع از حال بازرگان و بازاری  
 ترا ای اغز گوینده که داد این کلک سحاری

مگر با ابر نپسانیت پیوندیست پنهانی

که همچون ابر نپسانی ز طبیعت در همی باری

۱ - چمانی ساقی چمانه - ۲ - زفر دهان - ۳ - او باردن بلعدن - ۴ - شاره چادری رنگین بغایت نازک که  
 زمان هندوستانی جامه کنند - طاق جبه و طبلستان - دبیقی نوعی از قماش باشد در نهایت لطافت - ۵ - شیشک  
 گوسفند یکساله

دوشینه گفت با من در بزم داده مستی  
 چون در کشت آبی همرنگ باشمن شو<sup>۲</sup>  
 اکنون که پیش هائی دمساز جمع ماشو  
 که از طرب بجنیان مانند سرو یائی  
 بی روی یار توان از عیش بهره بردن  
 چون بست راه وصلش بر جان خسته ایکاش  
 بسیار سر که شد دور اندر هواش از تن  
 باقیم غمزه از جان نیمی بخش ایکاش  
 برخاک آستانش سر سودمی اشادی  
 از بیدلانت شیدا پاسخ بلا بیوشی  
 مرغ دلم بکردی دیگر نشاط دانه

عشق است همچو شکر اندیشه چون کبستی<sup>۱</sup>  
 خود مرد بت پرستی بهتر ز خود پرستی  
 تا بر رخت بیاید زین انجمن شکستی  
 که از نشاط نمای چون گل ز جیب دستی  
 هر عیش با هنستی گریار با هنستی  
 راه خیال و خوابم بر دیدگان نبستی  
 ماه است آن نه ماهی کاندر فتد لبستی<sup>۳</sup>  
 کسان بیه هم رسیدی وین نیمه هم نخستی  
 گر هیچ خاک پستی در اوج بر نشستی  
 گر در بسط عالم تو برزی آستی  
 زین دام صید افکن بکار اگر مرستی

پند ادیب سودم ندهد که می نداد

فهم حدیث کردن آشفته مغز مستی

گره هلالی چرا زود سر اندر کشی  
 تشنه جگر تا ختم سوی لب ت بر امید  
 ای بلبت در بهان چشه آب حیات  
 عشوه تو داردم دیده چو منقار کبک  
 جان تنم در مباد دل چو جگر خون شواد  
 مژه و ابروی تو آن بدل و این فرقی  
 ریخته طرح مصاف با هوس من خرد  
 روز چو برک سمن جامه بیوشم سپید  
 کس بجهان در جو من سوخته جان دیده بست  
 ماه قصب پوش من همچو بوم تن سوخت

ورنه عزالی چرا اینهمه مستوحشی  
 داد ز بیکانم آب غمزه ات از سر کشی  
 تشنه جگر تا بکی همچو سرانم کشی  
 غمزه تو سازدم سینه چو پشت نشی<sup>۴</sup>  
 دیده اگر این و آن بیتیو رعالم خوشی  
 تیغ رفت رستمی تیر زید آرشی<sup>۵</sup>  
 کو سپرد راه هوش ننده ره بهشی  
 شب کندش در برم دیده نگارین وشی<sup>۶</sup>  
 صور قیامت بلب بسته لب از خامشی  
 تا نقصب بر نهاد آن شکر آتشی

۱ - کاست حنظل ۲ - شمن اندرست ۳ - شست دام و قلاب ماهی گیری ۴ - نشی جوجه یعنی ۵ - آن نام پهلوانی نیراندار از لشکر موچهر که گویند از آمل تبری سرو ابداحت ۶ - وشی جامه ملون

از پی غمزه حبیب و ز پی آه سحر هم هدفی میکنند این دل و هم ترکشی

هست چو شعر ادیب نهرنثار رهش

گوهر من از صفا زر من از بیغشی

این ابیات از غزلیات متفرق و ناقص بدست آمد

بگویم نامد امشب از خروسی بانگ بریامی	از آن ساقی تمیازد صبوحی را بمن جامی
چنان شد بسته امشب روزن گردون که می نارد	سروشی زی خروشنده خروس صبح پیغامی
اگر نامی ز عنقا ماند در عالم تو فانی شو	چنان در دوست گر نو تراند بر زبان نامی
نهاری کن ز دشمن پیش از آن انخواجه کاین دشمن	بسازد از برای خویشان از شخص تو شامی

**وله ایضا**

زاد راه غم عشق تو فراوان دارم	نفکند کر غم هجران تو در گل ببارم
شام دود است گر آتشکده ام خیزد و صبح	دم سرد است که از سینه برون میآرم
مکن انخواجه ملامت که پس از عهد شباب	هوس دلبر و رامشگر و ساقی دارم
وام ایام جوانیست که تگزارده ماند	خواهم از عمر اهانی دهمم بگزارم

**وله ایضا**

از خلش غمزه ات میطیدم دل ببر	جان اکرم میروم بر سر این ره چه غم
گر شوم تن هلاک و در رودم سر بیاد	من توانم که چشم از تو فراهم بهم

**وله ایضا**

آنکه شد مست ز یکجرعه ز میخانه راز	بر سردار بر آمد چو بر آورد آواز
برده آرای سرا پرده اصحاب نظر	بی لب و دست سراپان بود و چنگ نواز
ما نه آیم که بیروی تو گیریم قرار	یا بدانیم در این راه نشی ز فراز

**وله ایضا**

چو کل سر ز گلبن فراز آورد	شبهانگ پیشش نماز آورد
ز شمشیر محمود برنده تر	نگاهی که چشم اباز آورد

**وله ایضا**

آتشی کز جگر جام دلم را بفروخت	دود از این ملک دوسه روزه بر آورد و بسوخت
-------------------------------	--

### قطعات

در توصیف مجسمه ( ونوس میلو ) رب النوع حسن

شکسته دست تنی دیده ام گرش آذر	بمهد خویش بدیدی شدی دوستش سست
بسخ بهار و بیالا بلند کز کشر	درخت زردهشتی بدین کمال نرس
گلش گماند و بلبل بر او سراید زند	سرو مانند قمری بر او بخواند است <sup>۱</sup>
کشاد هر که بدو دیده از شکفتی گفت	بدین شکستگی ارزد بصد هزار درست

این قطعه را غنی زاده تقدیم پیشگاه ادیب داشته<sup>۲</sup>

کم شد رهم بدشت نشان قدم کجاست	فرسوده شد قدم ز تکاپو حرم کجاست
آرا که خیمه در طلب او برون زدیم	بهر خدا بگو که سواد خیم کجاست
بال و پرم بساحت بیگانه پاک ریخت	آن شاخسار حسن که سویش پرم کجاست
مسکین ستارگان شمع طعنه می زند	شمشیر برق زای شه صبحدم کجاست
این رهبران بنقطة لادریم برآید	دستی ر دستگیر مروت شیم کجاست
تفسیر وحی و باطن تنزیل گو مخوان	مارا سر مباحث پر پیچ و خم کجاست
شوریده را که باز نداند سر از قدم	امکان فحص و بحث حدود و قدم کجاست
کجهان زبون قوه بی مشعر قضاست	کس را بجان دم زدن از بیش و کم کجاست
جسم ضعیف را ره سبیل حادثات	دست ستیز و قدرت لاو نعم کجاست
در کشور وجود بجائی نرفت راه	آن ره که میرود بدینار عدم کجاست

حضرت ادیب در جواب فرماید

ای کرده کم طریق عقیق و مقام حی <sup>۳</sup>	در تبه حیرتی که ره ذی سلم کجاست <sup>۳</sup>
چشم از جهنده برق بمانی مکن فراز	تا آیدت بدید که ورد حشم کجاست <sup>۴</sup>

۱ - است بضم اول مخفف اوسا نام کتاب زردشت ۲ - مبرز محمودخان غنی زاده اهل آذربایجان و کرام اخلاقی از بیاست حریده (سهند) منطبقه تبریز نگارش اوست و با نگارنده حقوق دوستی مؤکد دارد وقتی که در آلمان اقامت داشت این قطعه در مجله ایران شهر شماره (۶) صفحه (۱۵۰) عنوان ذیل از ایشان درج شده (تجرب - تقدیم پیشگاه ادیب ریشاوری) ۳ - عقیق نام موضعی است بدینه و بامه و طائف و تهامه و نجد و چند موضع دیگر - حی "راه" - به رمیزی که مردم در آن گم شود - ذی سلم نام موضعی و شهری است ۴ - (تایی بری که سر به آورد) ورد بکر محل آبشخور